

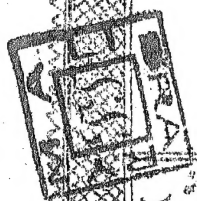
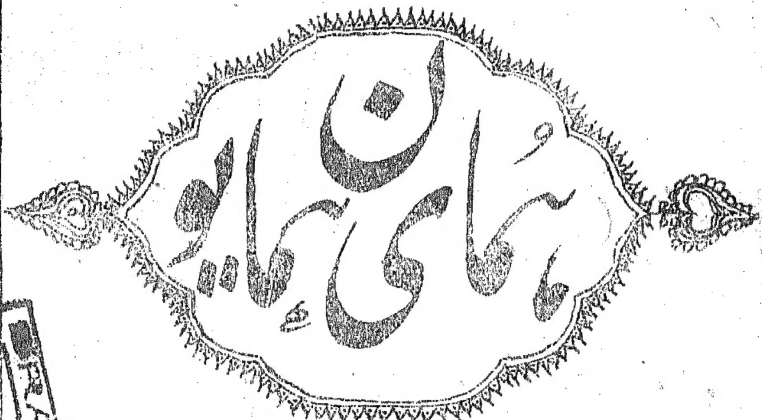


RESERVED

عنوان عنایت شد که قافیه تقسیند کاف و نون

YATTON  
ALIG  
SLIM U

سب الارشاد نواب خجسته القاب جامع کمالات ظاهری و باطنی  
عقرب و سخن و رنواز سخن سخن پر از نواب مرزا علاء الدین  
محمد جان بھادر رئیس لوہار و دام اقبالہ نسخہ عدیم نظیر مسمی بہ



از تالیفات اہل المتقدمین و افضل المتأخرین صوفی صافی مشرب  
عارف کامل شاعر مہر افصح الفصحا خواجہ کرمانی بہ تصحیح تمام و بحسن  
اہتمام حضرت نوابی بہ کمال شرف نگینی و نکستہ سخی بہاد و سبب شہ

و مطبع فخر المطابع ریالوہار و بہتمام مرزا عبد القادر بیک بونہ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE546

ف ۲۲۲  
ت ۵  
۵۲۶

CHECKED-2002

یافتن

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ضمائم نمایون خواجہ کرمانی

کہ از ہشتین بہت شہرہ بہت  
بر آردہ طلاق شیلووی  
نظام آور کار دترہ ہستم  
نہ اخترہ آردہ ہستہران  
خداوندی چون پروردگار  
بر آردہ کار ہر مستمند  
خرد مغرب بر توانا بخش  
روان از دم لطفش آب حیات

بنام خداوند بالا و پست  
فروزندہ شمسہ خاوری  
مستقر کن باو غیر نسیم  
نیکر نگارندہ سپیران  
جہاندار بخشندہ کامگار  
نگارندہ نقش ہر نقشیند  
خط آورد لولو بلا لائیش  
خرد وادہ برو حدش کائینا

CHECKED 1996-97

کشته و تیغ از تیام  
 شامعل نر زنده بخت  
 بر او و دوی از هر چیست  
 نه او را عدیل و نه او را خلل  
 بهیچیت بنهی سر در هوا  
 از و قالب مرده جان پاست  
 ز باران فرستاده آب بنا  
 و شوقش عاقل تر خم سرا  
 برارنده حاجت موردار  
 متوجع قصب بند بر بند  
 دای و رش برشبان باو شاه  
 ز و غره روز غرا شده  
 فلک ملقه بر و کبر یاش  
 خردار یاست و بدو ز مانع  
 ز آبی تنی آتشین رو کند

کشایند چینی ز ابروی شام  
 نگارنده نقش مه پیکر  
 منقره صفاتش ز بالا و است  
 منغیث الوری خالق لم یزل  
 عماری کش قدرت کبریا  
 تن خاکی آب روان فیت  
 کل تیره را داده آب حیات  
 ز لطفش ریاحین تبسم نما  
 فروزنده شعله نور و نار  
 منقش تجریر تقدیر و  
 برگاه او بادشاهان گدا  
 وز و طره شب مطرا شده  
 جهان قطره از محیط عطائر  
 نهد در گل تیره از دل چراغ  
 ز خاری گلی یا سیمین بکند

کشته و تیغ  
 کشته و تیغ

عاقل  
 جمع غریب  
 خلافت قایم



یکی را بود بر جهانی سری	یکی را گشت از جهانی بری
به خور ساغر لعل کانی دید	به قوطه آسمانی دصد
کنده شقه سبزو الای راغ	به صنعت خالی ز گلبرگ باغ
تن خاک را آب زو شد رود	وز گوشت گردند و چرخ آسمان
جهان غرق دریا احسان است	منیر و که مردن بفرمان است
به بهستی او هست شد هر چیست	فکاک سرکش آمد زمین زیر دست
نه بهستیش قائم بهستی است	که بهستیش هستی ما گو است

### فی المستحیات

خدا یا توئی خالق جز و کل	که از گل دهی خار از خار گل
نه در جهان و جهان به پیوست	نداری مکان و مکان نیست
توئی دوزاد را که فرو کیل	نه ز آب گل صانع آب و گل
ز مهر تو خشنده مهرانش	ز شور تو دریا بر آورده
صف آرامی میدان بهستی توئی	نگهدار بالا و پستی توئی
نه از کسی و نهانی به کس	نماند کسی و توانی و پس
دراز قطره و از خار و نار آور	گل از خار و بخار بار آور

یکی را دهنی مال و خوانی بخوانی  
 نهی قبل آن که تو نبودی ملول  
 ترا بر شهبان بادشاهی سزاست  
 اگر ز آنکه از بنده آید خطا  
 عطا می تو بیش از خطای من  
 که ایان گهی بادشاهی کند  
 من آن میکنم که گدایان نبرد  
 ازین پس چو آیم ز پیشم مران  
 مگر از ره بردن رفتم ای رها  
 مگر دستگیری که رفتم ز دست  
 چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز  
 دلم را از شمع خرد بر سر روز  
 چو نامم تو دادی تو کن نامیم  
 روان من از مهر پر نور دار  
 چو آورده ام رو بجا که اندر

یکی را دهنی مال و رانی ز پیش  
 نهی نیکبخت آنکه آید قبول  
 که برستان تو سلطان گداست  
 ز سلطان زبید بغیر از عطا  
 ولی گرنه بخشی سنرای منست  
 که از بادشاهان گدائی کنند  
 تو آن کن که از بادشاهان نبرد  
 چو بیگانه از پیش خویشم مران  
 درین راه تیره مرا رها  
 که اگر طاعت من نیست لطف تو  
 که بیچارگان را توئی چاره ساز  
 شب فحتم را پدید آر روز  
 مرا خاص خود کن اگر عالمیم  
 دلم را ز دوران دل دور دار  
 چرا آبروی ندارم برت

<p>من باو پیمای خاکی محسوس چه درویش مسکین چه صدر اجل نماند جهان جاودانی بکس ندانم چه عامم درین بارگاه که این غبارم برین رهگذر چه نامم که نام و نشانت برم بسوی توره جویم از نور و آوار ترا بنیم از هر چه بنیم سخت گراز خاک ره بر نگیری سرم</p>	<p>کفی خاکم فتاده بر راه باد زند چاه بالش بصدرا اجل تویی آنکه جاوید مانی و بس که دارم تمنائی انعام شاه که بر من کند باد لطفت گذر چه مرغم که در بوستانت برم بهر کو ترا پرسم از مور و مار که چشمم خرد خیره در صنع تست روم مصطفی را شفیق آورم</p>
---	--

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

<p>سلام من لبالم الحاکمی نزاران درود از جهان آفرین شفیع امم خاتم انبیا کلید و رکن رب جلیل جیبی که مقصود کونین اوست</p>	<p>علی روضه المصطفی الهاشمی سوی روضه سید المرسلین سپهر رسالت شه اصفیا امام بدی در درج خلیل کمان ابروی قلاب تو سین است</p>
--	---

شده آسمان قدر سیاره جیش  
گهش شوزه ماری بد یار غار  
پدید آمده دژی از چار ورج  
تبیره زن کاروان قدم  
بمنی سپه دار درگاه شاه  
رسولی که سرخیل درگاه بود  
زده پنج نوبت درین شش داور  
چو از برج یثرب علم برکشید  
چو دامن بر این دیر خاکی نشاند  
کله گوشه بر اوج افلاک زد  
ز سلطان سیاره بر بود تاج  
ز بهش فلک دست عقرب گشت  
دفعه از چنگ ناسید بر بط نواز  
فرگشته قندیل خلوت گهش  
بشگیش بسته جوزا مکر

سه ماستمی آفتاب قریش  
گهش عنکبوتی شدی پرده وار  
زده چار بالش برین هفت برج  
ترخم سرای جهان قدم  
بصورت شگافنده قرص ماه  
دلش محرم لی مع الله بود  
گذشته زنه منظر چار طاق  
باقصای قصا نشین گزید  
جنیت برین هفت میدان برد  
فلک پیش او بوسه بر خاک زد  
وزین هفت فقو رسته خراج  
زمهرش اسد دست بر جبهه بست  
بقانون شرعش گرفتند باز  
عطار و شده خوشه چین ریش  
بجار و بیش مهر آورده سر

علم بر نهم طارم افراخته  
به طلعت شرف داده بر صیرا  
شده سبز پوشان نه خانقاه  
دو پیکر شده رقیه بر پیکر ش  
و شاقان نه طلعت نه حرم  
شده گاو گرد و نش قربان راه  
برین چرخ نقره کوب سپهر  
برون رفته از شهر بند حواس  
برقش بپس بر افراخته  
کله گوشه برگوشه ماه زو  
چو عیسی فلک را پراوازه کرد  
به خلوت که قطب شد در نماز  
فلک تا یمنش شود بانصیب  
به بیت معمور معمور گشت  
در اوصاف او خیره ادراک عقل

ز غرقه محبس بر ساخته  
ز رفعت سبق گفته ادر پس را  
بر ساکنان در شش طفل راه  
ز حل بند وی پاسبان در  
جنیت کش آن شه محترم  
نکرده سوئی گا و گردون نگاه  
حل گشته بر پائش از روی مهر  
شده انجم از سایه اش روشناس  
بلاچ آخر از کهکشان خست  
گیابیت <sup>در ایران</sup> برین سقف نه پایه خرگاه زد  
جبر شپمه خور و وضو تازه کرد  
ملا نیک بر و برده دست نیاز  
بجهه در آورده کف الخضیب  
وز سقف مرفوع پر نور گشت  
میت نگر و دشائش به نقل

زبان آفرین صد هزار آفرین      بر اولاد اصحاب و جمعین

### در صفت مُقربانِ لُوهیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست	بزرگان خور و بلند انبست
مقیمان سیار و مردان راه	گدایان عامی و خاصان شاه
سلاطین نشان خلوت نشین	اقالیم گیران غرلت گزین
کواکب شناسان بُرج اهل	جواهر فروشان دریغ عمل
صبوحی کشان شراب است	امیران مامور و بشیار است
همه نامداران گم کرده نام	همه کامکاران نادیده کام
همه بختیاران بی بخت و خست	همه تاجداران بی تاج و تخت
نخورده می و سرگران از شراب	درون کرده معمور و بیرون خراب
همه غائب و چون جهان در نظر	همه ساکن و چون زمان در گذر
نهاده قدم بر سر جان و بسم	کشیده خط نفی بر حرف اسم
نه ایوان بیکدم بر انداخته	دو عالم به یکدانه در باخته
جگر تشنه و غرق آب آمده	زبان بسته و در خطاب آمده
نوائمی نه و گنج در استین	سرائی نه و ملک زیر نگین

چو به خوش نفس یک شمشین پوشر	چو سوسن زبان آورد اما خموش
میز از حرمت ولی محترم	منزه ز خشمت ولی محترم
قلم رانده بر حرف جان خرد	فرد خوانده حرف از تن ابد
علم برده بر منظر ثانیات	چو قطب فلک شسته دست از ثبات
شده ایمن از نار و فارغ ز نور	همه دور نزدیک و نزدیک دور
ز خود رفته و با خدا ساخته	همه شاه خود را گدا ساخته
برون رفته بسیار دست آمده	خراب از شراب است آمده
ملکشان گدائی در بارگاه	فلکشان شجاع سر بارگاه
ولیکن نداشته کس نام شان	غروست از جرعه جام شان
ششم منظر از کاخ شان گوشه	نهم طارم از شاخ شان خوشه
فلک بر سر بام شان شرفه	جهان در بر قصر شان غرقه
امیران امین ریل و سپاه	گدایان فارغ ز سلطان شاه
ترتم سرایان بزم قدم	منازل شناسان راه عدم
نه در دست خیر نی محتاج چیز	چو یوسف بنزدان ولیکن غریز
فرد خوانده در پرده سراز خویش	نهان کرده در پرده رخ خویش

حجاب خودی برگرفته ز راه نظر بسته کارشان در نظر سرافکنده چون شمع در زندگی مقامی لیکن بصورت مقیم زده ناوک و در میان شست بشام آمده چاشت تا نیمروز خدا یا چو بستم برین در غلام	ز خود رفت و کرده بخود نگاه شده ساکن و دایما در سفر سرافخته در سرافکنندگی کلامی نه لیکن سمع کلیم فکنده سر و تیغ در دست فی بچین از شام در نیمروز در و دم با ایشان رسان و سلام
--	---

### در خواست از حضرت باری تعالی

الهی چو بسید وارم بتو رهی پیشم آور که در هر قدم در آموز شکرم چو بخشیم گنج ز شرم گنه آبرویم مسدود تو آن ده که باشد رضایت بلندم کن ارزان که کردیم پست خراغت ده از ملکیت عالم	بر آور بسید که دارم بتو زخم دمسدم در رضائی تو دم صبوریم ده چو فرستیم رنج چو خاکم ز تقصیر من در گذر که فعل بد ماند از دکران زیایم میفکن چو بُردی ز دست بغم شاد گردان دل پر غم
--	--



چو از صحبت جان بگیرد دلم  
 تنم سرگرد و ز یاد حیات  
 بچیزیکه باشد دلم را نساز  
 بود ابر در چشم و در سینه رعد  
 در آن دم که فست نفس باکی  
 چو فراتش این دیر خاکی خاک  
 بر آید یکی صرصر از کوی مرگ  
 ز کوه قنار آرد پلنگ  
 سوار اجل بر کشاید کمین  
 رسانند مهدم با یوان خاک  
 بود جامه خوابگاهم کفن  
 فرو بندد از سپهر دیده دل  
 و مدلاله از شوشه تاک من  
 نهد مورد در چشم من آشیان  
 لکد کوب گوران شود گور من

بشوید روان دست ز آب و گلم  
 شود ز هر در کا مم آب نبات  
 کنم دست از ان کوته و پادراز  
 روان مهر بریده از نخ سعد  
 مران بر زبان من الا سیکه  
 بروند غبار من از فرش خاک  
 در اندازدم همچو از شاخ برگ  
 بدتر اندم همچو آهو به خنک  
 بیک حله ام در ر باید ز زین  
 تنم خالی فستاده از جان پاک  
 ز آب روان دست شسته بدن  
 شود بستم نطع کیمخت گل  
 گیار و یزد از گوشه خاک من  
 شود مار بر قصر من پاسبان  
 کنند آهوان بر سرم تا خشن

<p> بودشت بر قالبم ساخته  بماند گل قالبم زیر خشت  در آن هول مست که تو احمق گیر  بفریاد من رسک فریاد رس  ز رحمت مرا بر کنارم مدار  اگر چی پرستم و گرمی پرست  چو لطف و گرم چشمم دارم ز تو  اگر آبرویم بریزی چه باک  توقع همین دارم ای کردگار </p>	<p> کلم بر سر قالب انداخته  کند باغبان بر سرم باغ و گشت  که نبود برون از تو احم دستگیر  ترا دارم اندر دو گیتی و بس  که دریای فضلت ندارد کنار  ز من عفو کن هر خطایی گشت  گرم کن که بس شرمسارم ز تو  چو خاکم چه آید ز یکشت خاک  که در ستخیرم کنی رستگار </p>
---	--

در مدح سلطان عظیم ابوسعید ببادر

<p> مرا با هیچ کسان کار نیست  مگر بادشاه زمین و زمان  علا و دول خسرو دین پناه  مه مطلع ایلخان ابوسعید  فروزنده رایش خیر و انجیب  که هر کس مرا از اسرار نیست  سکندر جناب سلیمان مکان  شیر آسمان تخت انجم سپاه  حسامش برین باز خیل آوزید  گر انمایه ذراتش مبرا ز عیب </p>	<p> مرا با هیچ کسان کار نیست  مگر بادشاه زمین و زمان  علا و دول خسرو دین پناه  مه مطلع ایلخان ابوسعید  فروزنده رایش خیر و انجیب  که هر کس مرا از اسرار نیست  سکندر جناب سلیمان مکان  شیر آسمان تخت انجم سپاه  حسامش برین باز خیل آوزید  گر انمایه ذراتش مبرا ز عیب </p>
---	---

<p> جهانگیر چون خور ز برین حُسام  عطار و زاد را که خوشه چین  جهان گشته مامور فرمان او  سیان از بی خد متش بستنگ  ز خورشید در قبضه اش خجرات  زمین و زمان داعی بخت اوست  جهان شاهی را چو او شاه نیست  کفش بر سر آرد چو پا جوج میغ  بشیر علم صید شیران کند  سمندش که از هفت میدان چید  به کف رخنه در قصر قیصر زند  بهامون چو در یاد آید بجوش  بشوکت رُ پاید ز قفقور تاج  زند نیمشب خیمه بر نیمروز  به پیکان اگر بر کشاید کمین </p>	<p> جهانجوی چون جم بر خشنده جام  فتاده خور از سهم او بر زمین  فلک گاورا کرده قربان او  چه حیالی هند و چه مہراج رنگ  ز سیم رخ بر تعلیقش شہیر است  سپهر روان پایه تحت اوست  سپهر مہمی را چو او ماه نیست  که بر مان قاطع نماید به تیغ  به خنجر شکار دلیران کند  فلک را فرسفت میدان دید  بدل طعنه بر بحر اخضر زند  نه تن ما به تنها بر آرد خروش  به شمت ستاندر قیصور باج  حبش را کشد داغ در نیمروز  بر دھین ز ابروی خاقان چین </p>
--	--

<p>بکش در کشید ماه تختب پیام          بفریب سپاهش چو ساز و نبرد          اگر غم ز رزمش کند شاه شام          هیران کوز فرمان او سر کشد          چو شیرنگ را بر کشد تنگ تنگ          جلالتش علم بر تر یازند          خدنگش عقابست روز نبرد          هر آنکه که آهنگ دشمن کند          چو باشد کندش کیف روز جنگ          دگر زانکه گردد در اسر زره          الا تا با یوان گردان سپهر          همیت جهان را جهاندار باد          فلک چاکر و دولتش بختیار</p>	<p>بر یغیاورد شاه چین را به شام          کند خشک در یائی چین را ز گرد          به قیاق در بند ماند مدام          زمانه سرش را ز تن بر کشد          فرو ریزد از خنک خنک خنک          نوالش دم از سفت در یازند          که همواره قوتش بود خون مرد          دل پر دلان را نشین کند          تو گوئی حکیمست ثعبان خنک          شود بر تن زنده پیلان گره          فروزان بود ماه و ناهید مهر          سپهر برینش پرستار باد          بهر اختری سال عمرش هزار</p>
---	--

حکایت در مدح سلطان اعظم غیاث الحق والدین

سپهر است یاقبه بارگاه

بهشتی است یار و صنه بادشاه

خلیل است یا خضر خلعت شمار  
 سری السرا یا مغیث الملل  
 محمد بفعل و بحرف و با سم  
 کل از روضه خلد او یک نسیم  
 خیالش محیط رجال الرجال  
 زحل پاسبانی بر ایوان او  
 بود تهنش بنده در چاه  
 جمش کترین چاکری در نظر  
 سقر ز آتش استقامش تفت  
 مه قبه بر قبه مه زده  
 بدرگاه ملک پناه وزیر  
 فلک تابجودش تو لا نکرد  
 فلک پیش حلش نباشد گرفت  
 چو ماهی گلکش زند دم زیم  
 چو دریائی طبعش بر آرد خور

مسیح است یا مهدی روزگار  
 ظهیر البر یا غیاث الدول  
 مظهر بذات و بجان و جسم  
 مه از مجلس انس او یک ندیم  
 ضمیرش هست ریا کمال  
 قمر مشعل در شهبان او  
 بود قارنش مفردی از سپاه  
 محش کترین گوهری در کمر  
 بیروست او بحر عمان کف  
 سرا پرده بر هفت خرگه زده  
 غلامی بود بد رنامش منیر  
 نذاوندش این طلسم لاچورد  
 اگر خط کشد بر سیر حرف فاش  
 و بد عقل کل شرح فون و تقسم  
 دل بحر در بر آید بچرخش

بدینا نش بین صد قلین چو تیر  
 دل دوست او دید آبراز هوا  
 جهان تا ز کتم عدم شد پدید  
 آیا باد جان پروریشکبو  
 که ای شاه گردون فیروزه خام  
 دست بدم صحر صادق شده  
 فلک فلک خیمه جاو تو  
 ز تیر فلک برده ملک سبق  
 رخ فاخت قبله مستقبلان  
 ز دریایی جود تو چون نمی  
 ز جهم دست برده به انگشتی  
 تو می مهدی و کن فغان مهد تو  
 بدح تو گاه سخن گسری  
 تو خورشید می چرخ در سایه ات  
 بصورت تو گنجی و عالم طلسم

چو بهرام بین بر درش صد امیر  
 دلش شست گشت آب شد از جفا  
 بدینان جهانداوری کس ندید  
 بران حضرت ار راه یابی بگو  
 ترا کترین بنده شمس نام  
 قلم در گفت حی ناطق شده  
 قمر عکسی از ماه خرگاه تو  
 محیط از هوای گفت در عرق  
 غبار دولت کحل روشن دلان  
 در انگشت حکمت فلک خاتمی  
 چو آصف مطیع تو دیو و پری  
 نماده هست و جمال در عهد تو  
 بود مه سنای و مهر انوری  
 بود عقل کل قاصر از پایه ات  
 بخت تو می جان کونین جسم

تویی آصف ملک چمن زان تو  
محمد تو و معدلت شرع است  
چو در گردش آورد عدلت شراب  
دل دوست داد تو بجزست بکان  
تضرع کنندت ذکور و اناث  
کسی کو بود دشمنت کافر است  
هر آنکو بتابد ز اسلام سر  
ولی همچو بجزست در بر ترا  
چو در کان زبود تو یابد کمر  
بعهدت شیر روم و قفقوز چین  
چو در معدلت سر بر افراختی  
شود تره این لفظ بگرگ چیر  
بدور تو امرو ز بر هر طرف  
قصا ملک هستی بآل تو داد  
آلا و نهجای نیردان پاک

سیاوش فروز غلامان تو  
به شرع محمد بود دین درست  
بخشیم خوبان ندیدم شراب  
جهان وجود تو جسم است و جان  
که مارا بفریاد رس یاغی است  
که بغض تو چون بغض پیغمبر است  
بکین محمد به بند و کمر  
که عارست از دزد گوهر ترا  
کند خاک بر سر ز دست تو زرد  
نهادند داغ حبش بر حسین  
جهان را چو خلد برین ساخته  
کند خواب خوش مورد چشم شیر  
نمانده است رهزن بجز خنک و  
ممالک آل تو خالی مسباد  
بنجاکمی نهادان سیدان خاک

آب رخ خنجر عاف زیان که بتیوزمانه زمانی مباد مبینا دروز توروز زوال جهان غرق سحر نوال تو باد امیران گمشته مامور تو زمین تا بهنم فلک چاکرت	سجاک ره سرور تازیان ز دور زمانت زبانی مباد سباد خستد وقت را و بلبل سرگردان پائمال تو باد تلک قاید بیت معمور تو زمان تا به نشت خاک در
--	---

در نکویش و کار و طلب و زکار

بده ساقی آن عین آب حیات بیا تا خور را قلم در کشیم ز جام و مادم دمی بر ز نیم دمی خوش بر آریم با همدی یک امروز با یکدیگر می خوریم ازین دانه ویر خاک می خاک که آن خاک بزم طرب یافتند برین تخت پیروزه پیروزه	که دوران گیتی ندارد ثبات رستی بجام علم بر کشیم بمی آب بر آتش غم ز نیم غمی باز گوئیم با محرم چو فرصت نباشد دگر کی خوریم برفتند و برون دست سجاک ببزم طرب هم سپرداقتند ازین قشش دزه بهروز
---	---



<p> شک آنکه از عالم آزاد شد  شب تیره خشنده نور شد  اگر فاش نتوان مخاتم بده  بسی یاد دارد ز گودرز و طوس  زندش بنا کام کوس حسیل  بگوش آیدم هر دم از لفظ حور  بجانبان پر دبال و بشکن قفس  بمنزله جان نشین گزین  کز و گذری تا از و نگذری  قلم در کش این هفت پر کار را  از ان پیش کز مانیابی نشان  همانکه آبی بر آتش زخم </p>	<p> درینا جوانی که بر باد شد  بده ساقی آن جام جمشید را  سبک باش و طل گرانم بده  که این چرخ زن چرخه آبنوس  کسی کوزدی کوس بر پشت پل  طباشیر صبح از طبقهای نور  که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس  بر ایوان این سبزه نظر نشین  تو در ششدری خانه ششدری  بر و طی کن این هفت طومار را  بده ساقی آن آب آتش نشان  که در آتش است این دل زخم </p>	<p> سازمان  ایوان طوس  نور  گودرز  طوس  شیرین  نفس  سبزه  ششدری  طومار  آب آتش  دل زخم </p>
<p> شنیدم که در عهد پوزر چهر  که بفراید از جام نوشین روان </p>	<p> بفریزد روزی منوچهر مهر  نوشتند بر جام نوشیروان </p>	<p> عهد پوزر  منوچهر  نوشیروان </p>

زمین بشنوا این بپند آموزگار  
 اگر پور زالی و گر سپید زال  
 چو این منزل در دو جانی غم است  
 بدین شادمانیم گز در دو غم  
 بخوار و مرکز هفت پر کازیت  
 بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ  
 روان در ده آن عین آب روان  
 که آنجا که با چشم نشسته شاد  
 که ام است جام جم و جم کجاست  
 که میدانند از فیلسوفان  
 چو سوئی عدم گام برداشته  
 چه بندی دل اندر سنجی سراسر  
 در بوستن دل نه دیوانگی است  
 درین دانش شد رنیا بی بکام  
 بده ساقی آن آب آتش خوص

مکن تکیه بر گردش روزگار  
 بدستان نمانی شوی پایمال  
 درین دایره شاد کامی کم است  
 نداریم غم گز نداریم کم  
 کزین هفت پر کار پر کازیت  
 که برد از رخ لعل یاقوت رنگ  
 نه آب روان کا قناب روان  
 برفتند داز ما کردند یاد  
 سلیمان کجاست و خاتم کجاست  
 که میشد کی بود و کادوس  
 درین بقعه بخرام نگذاشته  
 که چون بگذری بازمانی بجای  
 بدو آشنائی ز بیگانگی است  
 مجال مجال و مقام مقام  
 کزان آب یا بزم ز آتش خلاص

برین سقف نه پای پشش رواق  
 بده پرده می به پیران ده  
 قدح در ده اکنون که تا درویم  
 درین ده گردی سیادتش  
 تو گر عاقلی خیزد دیوانه شو  
 دم از دل زبید روی در دگر  
 پی کاروانان پی کار زن  
 مشو خاک این دیر خاکی نهاد  
 بده ساقی آن خسروانی قدح  
 مراد از قدح باده سردی است  
 که بر بام نه قبه بی ستون  
 ز خود در گذر تارسی در خدا  
 چو بر روی ازین تنگ میگو که ر  
 جوانی چو برق یمانی گذشت  
 بر ترک این دشتش در بوی

توان زد بیکجا می چار طاق  
 بهیر از جهان همچو میران ده  
 سرت کی دهم ارچه ما سر دهم  
 که پیران ده را در تشکشند  
 مرز آب خود خاک میخانه شو  
 دل گرم داری دم سرد کش  
 در درویشان خمت از زن  
 که ناگه دهد همچو خاکت بسا  
 که دل را میفراید از وی فرح  
 وزان باده مقصود ما بخودی است  
 توان شد که از خود توان شد برون  
 که گرد فغانی رسی در پست  
 چه بر پشت خاک و چه بر روی  
 چو باد صبا ز ننگانی گذشت  
 بیا دست زمین یار نه سر نشوی

سرور دین روان بر فشان  
 چو عیسی درین آسمان آشیان  
 بده ساقی آن جوهر روح را  
 که دوران چو جام از کف جم بود  
 چونیا و عمرست ناستوار  
 چه بیزن اینست و بیزن کجاست  
 که فیروز بر تخت فسیروز شد  
 که مانند فیروز فیروز بخت  
 کسکی دستت دهد دست گیر  
 شه داد گستر فریدون ببرد  
 تو نیز آنچه کاری همان ببرد  
 بده ساقی آن آب شسته را  
 که دارا که دارائی آفاق بود  
 چو زین وارش شد برون بخت  
 بدین تخته سبز چندین مساز

وراز ره روانی روان بر فشان  
 برآ از روان تا برای روان  
 دوائی دل ریش مجروح را  
 که داند که جمشید بودار نبود  
 بنقد این نفس را غنیمت شمار  
 سه بهمن اینست و بهمن کجاست  
 و یا خورم از بخت فیروز شد  
 بیفکند چرخش فیروزه تخت  
 که فردا همان باشدت دستگیر  
 به بین ای برادر که با خود چه برد  
 چنان که مدی باز بیرون شود  
 به می زنده گردان دل مرده را  
 بدارندگی در جهان طاق بود  
 بتو دش بجز دار تا بخت تخت  
 که هم مهره دزد دست و هم مهره باز

ز نای نیابد کس از دست خاک  
 هراں پاره خشتی که بر منظر است  
 هراں شاخ عرعرا که در گلشنی است  
 هراں گل که در گلستانی بود  
 بجز خون شاهان و دین طشت نیست  
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار  
 بیاتانشینیم و ساغر کشیم  
 بده باو ده تا خون دل کم خوریم  
 شنیدیم شوریده می پست  
 که هر کس که در دور گردون بود  
 که دود است گردون دود پرده  
 که یا بد ازین قرص زترین تنان  
 بشو چون خضر دست زاپ حیات  
 کسی در غور تحت فیروز گشت  
 بده ساقی آن گوهر کان جان

که بر خاک نشیند از دست خاک  
 سر کتیباوی و اسکندر است  
 نموداری از قدسین بر است  
 سمن عارض دستانی بود  
 بنجر خاک خوابان و دین و نیست  
 که شیرین بود با دهن دست یار  
 دم از دل بر آریم و دم کشیم  
 که خاکیم و از خاک ره گستریم  
 به خنجرانه کوزه می بدست  
 ز نذر فلک خیمه گردون بود  
 از و شاد تر هر که نادان تر است  
 برین سفره بیرون زد و نان و نان  
 چو عیسی شتر اکبر از کاین است  
 که استغنی از سخت فیروز گشت  
 نمی آتشین آب حیوان جان

<p>             ازین بازمانی و حسرت خوری              قبح گیر و در نیستی صفت شو              نداد و بد سوئی جانم سر و ش              بنقید بدین دانه در دام کس              در دُر و نِوشان فرزانه کوپ              بهستی ز هستی خلاصت دهند              به نوشی ز نائی دهند ز نیش              چو از خود بیرون شد بجانان رسید           </p>	<p>             که چون بگذرد عمر خود بگذری              اگر به شمنی بروست شو              که هر دم که مطرب بر آید و خوش              که این طفل آبنوسی نفس              ره خاک و بان میخانه روپ              مگر آب آتش خواصت دهند              بجایی برون آوردت ز نیش              که خواجو که در عالم جان رسید           </p>
---	---

### حکایت

<p>             بهیب نظر فرورده سر              عطار در بیم شکسته قلم              بر آورده از اهل مهنه خروش              به تیغ زبان پر دریده مضامین              ز باغ اهل شاخ ریحان بدست              به مهنه ملک را شکسته سپاه           </p>	<p>             نشینی بسته بودم بر غیار در              زده بر خنجر کجای مسلم              و آورده دریائی معنی بجز              به تیر نظر چرخ را مو شکاف              خرامنده در گلشنی شوق است              بدانش خلک را پروده کلاه           </p>
---	---

چو طبعم باز اندر آورد ساز  
 کهم شتری طيسان می نگند  
 ز مجلس سروزان روشن گهر  
 که ای لب لب بستان سخن  
 چو رنج کاشانه نبشته  
 ز هنر نیک و بد چند رانی سخن  
 زمانی سراز رانی یاران متاب  
 که ساز طرب بی تو بر ساز نیست  
 نوید و صالم چو آمد بگوش  
 چو مه بر فلک سر بر افرا ختم  
 سوئی مجلس میگساران شدم  
 چو دیدم بهشتی پراز حور عین  
 حریفان قبح بر کف و نیم است  
 شراب عقیقین ز جام بلور  
 مغنی چو مرغان دستان سرا

خمش گشت ناهید بر بط نواز  
 گهم تیر کلک از بنان می نگند  
 در آمد یکی همچو شمع ز در  
 فروزان ز لفظ تو جان سخن  
 در خانه بردوستان بسته  
 ز راه تطف قدم رنج کن  
 به خلوت گه میگساران شتاب  
 نوا ساز مجلس خوش آواز نیست  
 بر آوردم از گنج خلوت خروش  
 چو غنای بقاف تشیان ساختم  
 بمنزله شاد خواران شدم  
 شبستان مردان چو خلد برین  
 زلف عروسان بر آورده است  
 فروزان چو از چرخ گردنده جور  
 نوا سازستان بستان سرا

<p> فروزمده طبعان صاحب نظر  بنخ ولفروز و بلب مسغروش  بگردش درآورده جام شراب  ببر داز دلم صبر و آرام و هوش  برون رفت کارت به جامی بخت  برآواز چنگم نوای بساز  ترانه میا در فردخوان غزل  پس آنکه می لاله گون نوش کن  ز عشاق بگرفت آهنگ را  بدستان در آمد با آواز من  بر آهنگ او این غزل ساز کرد </p>	<p> ندیمان بزرگان اصلی کهر  بری چهره ساقی بخت باد نوش  بساغر در افکنده بعسل و آب  بمن داد یک جوئے می که نوش  بمن گفت مطرب که ای می پرست  بباغ سخن مرغ وستان نواز  همه قول داری دلی کو عمل -  کنون قول عشاق را گوش کن  چو در پرده چنگ زو چنگ را  جو الحان طبع نوا ساز من  مه مطرب آن پرده آغار کرد </p>
--	--

## غزل

<p> برو بندگی کن که فرزند گیت  که روشندی هم ز سوزند گیت  که جویندگی عین یا بند گیت </p>	<p> برین دایره گر سر بند گیت  چو شمع از بسوزی شود رشت  نیا بد مراد آنکه جویت نهیت </p>
---	--



<p>سرافکنده گی کن که زلف نگار  هم او خط آزادی آرد دست  فرو بستن دیده از غیر دوست  خروس سحر در خوش است یک  می روشن اندر شب تیره گون  ز عشق اربوزم بسازم چو شمع  ز بس خون که میبارد از چشم من  چو خواجو گراhl دلی جان نیاز</p>	<p>سرافکنده گی کن که زلف نگار  هم او خط آزادی آرد دست  فرو بستن دیده از غیر دوست  خروس سحر در خوش است یک  می روشن اندر شب تیره گون  ز عشق اربوزم بسازم چو شمع  ز بس خون که میبارد از چشم من  چو خواجو گراhl دلی جان نیاز</p>
<p>در آمدن صدر اعظم و اشاره کردن به نظم کتاب  در آمدن در پیک دولت که خیر  گرا نمایه صدری که دین پرور است  سر سرفرازان روی زمین  جها نجوی محمد و مسعود فال  جهان کرم شمع ایوان ماه  محش پر دست و فلک پایمال</p>	<p>چو زلف شب تیره شد مشک پیر  که صاحبقران عجم بر در است  ابوالفتح کهن بشر مجد دین  عطا بخش دریا دل کان نوال  ملا ذم صدر گیتی پناه  چهر هنر مهر بر جلال</p>

قضا قدرت و آفتاب هتاشام  
 ملک بر ختم چرخ جایش دید  
 جهان روشن از راه خرگاه او  
 محیط از دلش نکته برده پی  
 اگر زانکه دریا گهر پرورست  
 کنون چون در آید هم از گرو راه  
 بهائی سپهر چو بکشد بال  
 جهانجوی باطلعت و لکشائی  
 شنا گفتم او را و پوزش نمود  
 که ای ماه بروج سخن پرور  
 جهانی پر از صیت گفتار است  
 بگویم حدیثی چو رانی تور است  
 شکر گرچه از سهراب آوردند  
 بشیرینی آب از شکر برده  
 چو ساز طبع تو بر ساز نیست

عطار و ضمیر و سپهر اتمام  
 فلک بوسه بر خاکپایش دید  
 فلک گردی از خاک درگاه او  
 ز خجالت چو ابر از نقش کرده خو  
 مرا و او چو دریا دلی در بر است  
 گرت حاجتی باشد از وی بخواه  
 برآمده آسمان جلال  
 در آمد چو شمع بجلوت سرا  
 بجا که نوازی زبان بر کشود  
 حدیث ترا مشتری مشتری  
 خرد و اله لفظ در بار نشست  
 کلید در گنج سخن تراست  
 بمصر از حدیث شکر می برند  
 که شیرینی از حد بدر برده  
 گر از بنیوائی نو ساز نیست

در گنج معنی کنون باز کن	بنامم یکی نامه آغاز کن
علم بر تنم بام افلاک زن	گریبان خود گوفلاک چاک زن
برافروز قندیل دیر کهن	در آموزر بهان جانرا سخن
چو موسی خرد را فروزنده دار	چو عیسی روان را بدم زنده دار
بلفظ خوش از دلیران دل ببر	بسحر سخن آب یابل بسبر
فسون مغان بر سلمان بخون	چو ز روشنیان ژندر بهان بخون
کمن پیش زین یاد فردوس جور	ز داود تحقیق بشنو زبور
ز شمع خروزم جان بر سرور	بتاب روان شمع گیتی بسوز
نوائی دل از چنگ ناهید خواه	می روشن از جام خورشید خواه
بسحر سخن دست موسی برآر	نه سحر اهل در معنی برآر
به تیغ زبان قلب گردون بد	بشعر روان آب همچون بسبر
درین دور که قدر اشعار نیست	مگر تا نگوی خسریا نیست
ز تو حلقه شوق سر در زن	ز مار خنده در قصر قیصر زن
ز تو مدحت عنصری ساختن	ز ما گنج محمود پرداختن
بگفت این و دست کرم برکشو	به تشریف خاصم نوازش نمود



نکردم پسندیده کاری که آن  
 اگر بی تمیزم در اهل خسرو  
 چراغ دل نه آه سردم بخرد  
 یکی باغ دیدم چو خورم بهشت  
 چنان در چمن بستی سبز پوش  
 بدستش یکی صفه از سیم ناب  
 همه دانش پسندند تیر را  
 مرا گفت که این لحظه کاری کن  
 بسا با دشمن که هر جایی گنج  
 نه ایشان از آن گنج بردند بهر  
 تو این دستان را یکی گنج ساز  
 دیار سخن جمله تاراج کن  
 که دامن کزین نامه نامی شوی  
 هم اندر زمان رخت بر بست خواب  
 چو از خواب دو شینه باز آمدم

ز من یادگاری بود در جهان  
 چو عمرم نماند که نامم برد  
 در اندیشه بودم که خوابم ببرد  
 نه طیب هوا لیک اردی بهشت  
 تو گفתי بمنو خراید سردش  
 نوشته سخنها به مشک و گلاب  
 زکر و ارفخ همایون همای  
 برو در جهان یادگاری کن  
 نهادند و رفتند باور و درنج  
 که بی رنج یابند ابنای دهر  
 پراز گوهری پسند لولوی راز  
 سر نامه را نام شده تاج کن  
 بنزدیک شاهان گرامی شوی  
 سفیده بر افکند از رخ نقاب  
 کنون غرق در یابی راز آدم

<p>بجرم دهد دور گردون امان بغال بیا یون ز حال بهما شب در روز بار و زیو شب زمینش ز کافور و از مشک خشت چو بلبل همه باز دستان سرا که غوغا اندیشه آرد و رون وزین بحر در معانی برند دماغ خود عجز آگین کند بماند ز من در جهان یادگار</p>	<p>اگر دست مرگم نگیرد عنان به پیوندم این قصه دلکش چو کاخی که بنیده ماند عجب یکلی باغ پر میوه اندر بهشت گلش دانش و میوه تدبیر و را چه بحر می پراز گوهر گونه گون گل از بوستان ارمغانی برند هر آنکس که این گفته تلقین کند که گر من خام بدین روزگار</p>
--	---

### آغاز داستان

<p>سر درج گوهر چین کرد باز منوشتک قرطاس بود و نیشام مراور استخر همه ردم و ر زیر دال همین حاجتش بود و بس مگر نامور شهر یاری بود</p>	<p>برارنده در دریای راز که شاهنشاهی بود در ملک شام نژاد وی از نسل شاهان کی بفرزند بود و نیش دایم هوس کز دور جهان یادگاری بود</p>
--	--

ازین چار مادر و زان نه پدر  
 باین کینخسرو و کینقباد  
 بطالع مه چرخ نیک اختری  
 ز در یائی شانهشهی گوهری  
 ز خور و شرف عالم آرای تر  
 تو گفتی پری در جهان آمد است  
 ملک نام گردش همایون بها  
 به بر ز و از خور می تاج را  
 در آورد و دانه بهد زرش  
 چو از شیر پرخته شد شهید او  
 چنان وستان شد به پیری  
 چو سالش بچار و فتا و اتفاق  
 گر که در لاله مشک سیاه  
 ببرد آب سر خشمیه آفتاب  
 فلک چو زوبت زد بر درش

یکی طفلش آمد قضا را بسر  
 بچهره منوچهر و فر قباد  
 به طلعت و در درج مه منطری  
 ز گردون فرماندهی خست  
 ز گل و چین شادی نسزای تر  
 و یا شتری ز اسبان آمد است  
 ابر لعبت دیده اش کرده جای  
 بسی سیم وزر و او محتاج را  
 ز شیر و شکر ساختش پرورش  
 بر آمد مه از مطلع مهسداو  
 که آمد به مهرش قمر شتری  
 بخوبی زد بر فلک چار طاق  
 ز شب خیر افکند بر قرص ماه  
 شد آب حیات از لب لعش آب  
 بر از خست از بهفت کشورش

ملک چون با موزگارش سپرد	زدانش و روان گوی دانش سپرد
چنان گشت بر اندکی روزگار	که حاجت نبودش با موزگار
ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم	چنان شد که شد دستان و علوم
ز قسمی که کردی معانی بیان	بر منطقتش آب گشتی روان
چو کردی فروزان بشطرنج رخ	شهر چرخ را مات کردی بر رخ
چو بگذشت بر سال عمرش دو چار	نیارست زو چرخ با او دو چار
بسر پیچیده دست از نریمان سپرد	بزر بخشی آب کریمان سپرد
درین شش رواق سرائی سپهر	چو بگذشت از زندگانی سپهر
چنان شد که گر بر کشودی کین	شهر سپهر را در بود زرین
بمیدان چو در تاختی زنده پیل	فلک باز ماندی از و هفتیل
بدان بر زو بالا و نیز و ویال	ز هم شیرکان کس نبوش بهال
قصار اشبی بارخ همچو ماه	در آید بقصر منوشتنگ شاه
بلب خاک را رنگ خناب او	زمین را آب حیات آب او
شنا گفت و آنکه زبان بر کشود	سردرج گوهر فشان بر کشود
که گیتی بر کام شهرنشاو باد	سپهرش شنا گویی درگاه باد



<p>دل پانچ و میل گلستان نماند توقع ز خدمت همین است و بر که بیرون خرامم بغرم شکار بر ویتور روشن شب و روز چو مه در شبستان نه نیم ترا بیک روزگر باز گردی رست</p>	<p>برایش پروائی بستان نماند ز ایوان لیم تنگ شد زین پس که فرمان دید نامور شهریار جهاندار گفت ای لافروز من مباد از زمان که تو باشم جدا ولیکن گرت صید آهوی هست</p>
<p>شناگفت و برگشت و شد باز جا به تیغ زرا ز خسر و رنگ تاج به چوگان در آورد زرنیه گوی فرستاده بداد همی چون برا زمین کوب دریا بروی چرخ گرد بیالاجه صیغ و بدیدن چو زانغ رکابش زیاقوت زرنیش نعل چو باران گهر بر سرش برفشاند</p>	<p>چو بشنید گفتا خسر و بها چو گرفت سلطان زرنیه تاج شبه روم بر ابلق تیز پیک ملک را نگر شهریار عراق یکی باد پارق نامون نورد بیوی چو مرغ و بسیم چو رانغ فکنده بر و جل زویای لعل بیاد و روشنه زاده را بر نشانند</p>

انجام داد  
ایستاد



قضا را برآمد یکی تیر کرد  
یکی گور دید اندران چشمت  
لبانش زیاقوت و شکینش دم  
بیش سواران بگردار باد  
ملک را دو دیده بماند از پیش  
ز قراک بکشود پیمان کنند  
برون رفت از چنبرش زه گور  
همایون هما از فساد غراب  
به خود در کشید و نظر هست کرد  
خندنگش خطا کرد و بگست زه  
په پیید بر خویش و بر زد عنان  
بر افروخت یال و نعل بر کشاد  
شکسته شده چاچیان کمان  
که ای غافل از گردش روزگار  
کمن گور گیری چو بهرام گور

غراب پیشانی  
انجام دادند

کمان بیل  
چاچ  
برادری

ملک زاده رخ سوی آن کرد کرد  
که بر طرف نخبیر که برگذشت  
برو سینه اش لعل و رویش سُم  
برون رفت و سر سوی صحرا نهاد  
غراب تگاور بر انداز پیش  
گره کرد و بر گور وحشی فکند  
بر آورد از چرخ گزنده شور  
ز ترکش بر آورده پُران عقاب  
بدان تا بر آرد ز نخبیر گردد  
قضا گفت روترک این کار ده  
بغرید مانند شیر زیان  
به پیوست تیری دگر ره چو باد  
ز تیر سپهری بر آمد فغان  
نیاموخته سپند آموزگار  
که ناگه شوی بسته دام گور

<p>نگر تا گردی تو خود پایی بسد بسا بنده کو خواجه آزاد شد نگار در بر انداز پیشش همچو باد</p>	<p>گمان افقت کافتت در کند بسا صید کو صید صیاد شد شه نامور خسرو پاک زاد</p>
<p>رسیدن شانزده همای بیایغ پریان و عاشق شدن زبون گشت بردست سلطان نه گور و نه شیر افکنان سپاه زهر سو بر آورده غولان غریو که مه در رکابش پیاده بماند بخورم لب گشت زاری رسید وریده صبا نخچه ز اسپرهن سر چشمه و ناله مرغ زار زلاله جهان روی شسته بخون چو سر چشمه زندگی آب گیر نوا بر کشیده خرامان تدر و تو گفتی که بستان سینوست آن</p>	<p>چو جمشید گردون زرینه جام نه نخچیر دید و نه نخچیر گاه بیابان خو خوار و ما دای دیو چنان تا بگاه سپیده براند دم صبح بر جو نیاری رسید همه سینه دید و گل میاسمن نسیم بهار و گل و مرغدار همه دشت پر فرش ز لکار گوز بر آورده بلبل ز گلشن صفید سر اندر سر آورده آزاد سرو بران دشت خورم کی بوستان</p>

<p>         بهستان سرامخ وستان سرام          در افشان بر مهر گردون مهر          چو سلطان انجم ز چرخ بلند          چو بیل بسوی گلستان شست          عقیقش دیوار و زرنیش شست          خرامنده سر و چو تا بنده ماه          شاکفت و پیشین مین بوسه داد          شب اینجا بدی یا کنون آمدی          قدح گیر و بند قبا بر کشتار          چو خورشید بر برج فیروز قام          مگرد و بر آسای از رنج راه          که از مهر دل شاه رشت تربیت          در آمد چو سر و بهستان سرام          تفرج کنان اندران بارگاه          چو بستان جنت خوش و دلکش       </p>	<p>         پری را بران گلشن آرام و جا          بر آورده قصری سرش بر سپهر          همایون بها از فراز نو بند          فرو آمد و سوبستان شست          یکی کاخ دید اندر و چون شست          روان گشته برگشته بارگاه          چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد          که شاه بدین جا چون آید          چو مهران ما آمدی مر حبا          زمانی بر قصر خورم خرام          بغرم تفرج درین بارگاه          ندانسته شهزاده کان خود پرست          برو آفرین کرد و بنهاد پای          روان گشت با آن یکمهر ماه          ز ناکه بکافی رسید از قضا       </p>
---	---

<p> فکنده در ایوانش سختی زرد  ز رفعت فلک مانده حیران او  یکی نیگون و بیسته پُر نگار  ز بالای آن نیگون پریشان  درین کاخ فرخنده چون بغوی  که نقشی بدنیگونه از کفر و دین  همایون که چون مه بر آید بام  درین صورت از راه معنی بپزین  نگار تا بچشم خسر و بگری  گوئیم به نقش از خرد بازمان  نه هر صورتی را توان دست  به معنی و به صورت دست  ز صورت بپر تا بمعنی رسی  ولی نقش خود که نه بینی نکوست  به نیزنگ ازین نقش نقشی هزار </p>	<p> به کیوان در آورده ایوانش سر  فروشته از طاق ایوان او  کشیده بر و پیکری ز رنگار  نوشته که ای شاه روشن برون  نظر کن درین پیکر مانوی  نه بینی مگر دخت فغفور چین  رخش روز روشن نماید بشام  فرو مانده صورت پرستان چین  که از عقل و حکمت نگر و دبری  ولی نقش را نقش نقاش دان  درین نقش بین تا چه معنی در دست  نه چون خویش بپایان صورت پرست  چو مجنون شوی خود به لیلی رسی  چو از خود گذشتی رسیدی بدست  که تا خود چه نقش آورد در روزگار </p>
---	---

درین نقش نقاش را نقش بند	که با نقش لازم بود نقش بند
چو طفلان رخ از نقش تابی بتاب	چو رهبان شوی نقش تابی بشتاب
همای اندران نقش حیران بماند	بران صورت از دیده گوهر نشانند
چنان از می عشق سرست شد	که از پا در افتاد و سرست شد
سهی سرش از پا در افتاد	چو خورشید بر خاک ره می نهاد
بگوشش فرو گفت فرخ سرش	که از دست دادی دل دین سرش
که گفت بهر صورتی سر برآر	نصو رکن از نقش صورت نگار
هر انکو بول صورتی پیش نیست	یقینم که او جان معشیش نیست
گذر کن ز دل تا بد بسردی	ز سر در گذر تا بسردی
گر اهل دلی دل بد بسپار	چو از دل بر آئی دم از دل شمار
دم سرد را بدم خویش کن	ز شرکان نمک بر دل ریش کن
می صافی از دردی دیده باز	کباب از دل خون چکانده ساز
دل خسته در پائی دلبر نشان	بسرو روش و ان بر نشان
بسا از سر زلف او دام دل	بر آرد از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه	وزین پس بر سر خویش را پیش نه

اگر مرد را ہی ز خود در گذر  
 به چین رو که قالب همایون شود  
 به چین زلف دلبر توانی کشید  
 برو خون خورشیدش بر سر آرد  
 صوابست راه خطا رفتنت  
 ره چین سپرد آن مرغ بیت پرست  
 چو شهنشاه از خواب سر بر گرفت  
 نه گلزار دید و نه قصر بلند  
 ستاده غراب سیه بر سرش  
 بیا و آیدش صورت در بارگاه  
 بنا کام بر پشت مرکبش  
 بهر و خوامان در آورده خم  
 رخ آورد چون روز روشن  
 نه راهی پدید و نه ره میر بست  
 و اندیشه که آیا چه پیش آیدم

بنزله بخودی بر گذر  
 ز ماه رخس مهرت اقرون شود  
 که از چین شود نافه چین پدید  
 که از خون بود اصل مشک تبار  
 ولی خون خود باد بر گردنت  
 که در چین دهد نقش وفارست  
 ز مهر رخس چهره در زر گرفت  
 نه بستان سرا نه کجلی پرند  
 فکند ز خود سایه بر سرش  
 گهر ریخت از جرع بر کمر با  
 به خون جگر شست از خویش دست  
 زده بر فلک ز آتش دل علم  
 فوس انداز شام تا وقت بام  
 نه دل بر قرار و نه دلبر بست  
 اگر جان بر آید کنون نشایم

بجز این نیست



<p>ز دریا می عشقش کجا جان برم ازین صورت تم تا چه نقش آورد ندانم چه آرد قضا بر سرم که هر دم چه نقش آورد و روزگار که نقش رخسار دید جان در بستان که بستم دل خسته در نقش یار نگویم که من هستم اردو دست است که عاشق نشاید که گویم که من چه گویم که آن لحظه چون میگرفت</p>	<p>شب فرقتش چون بپایان برم زمانه بهر صورت تم خون خورد سر آرد نیار دپری پیکرم من این نقش کی بستم از نقش یار ازین پس چه گویندم اهل جنت چرا جان نکردم همان دم تار کنم ترک سرگرد دهد دست و ز احوال خود چند را نم سخن از یگانه میگفت و خون میگرفت</p>
<p>پدید آمد از دور جمعی سوار بهر سوخواه دران دشت روان همه در قنادند بر روی خاک پریشان چرائی در دلت کسیت که از دوستان راز نتوان گفت</p>	<p>رسیدن شانزاده همتا بلشکر خویش و پیغام فرستادن چو خورشید بر زد سراز کوهسار ملکزاده را جمله در جستجو چو دیدند شهنزاده را در دناک که شاه کجائی و حال توصیت ملک حال خود سر بهر باز گفت</p>

ز احوال گورو مقام پدی  
 ز کاخ و شهبان قصر بلند  
 همه خیره گشتند در کار او  
 که آیا چه باشد سرانجام کار  
 چرا روز روشن برین نوجوان  
 ز نقش هایون چه بیند هما  
 میسر شود بادیش اتصال  
 سپهرش که در دام چون آورد  
 زبان بر کشد و ندکای شهر یار  
 چرا خویش را در خون افکند  
 مده دل بنقشی که باشد خیال  
 ترا جادو از ره برون ببرد  
 یقین است کان پیکر مانوی  
 بران پیکر خوب کحلی پرند  
 گرت ره زند و دیو بتیاره باز

و زان ماه دشت لعبت انوری  
 ز نقش هایون و کحلی پرند  
 بماند حیران ز گفتار او  
 چه نقش آورد و گردش روزگار  
 سیه گشت زین نیلگون پریا  
 چه بازی کند چرخ بازی هما  
 بدست آردش یا شود پایمال  
 چه از پرده زین سپهر دن آورد  
 سخنان دل ریش با هوش دار  
 دل خسته در بحر خون انگشتی  
 که ممکن نباشد ز نقش اتصال  
 بدین نقش در دام خون می برد  
 خیال است آن سر سبز جادو  
 ز راهت برون برو و دیو نرنده  
 تو پیر خود و پیر خویش ساز

<p> مکن بیری سر بر آور براه  که چشمش راه است دل پر آید  که باشد که اکنون بنام آوی  اگرست این رایت ای نیک  نخواهد پری پیکری چون زکار  همای این سخن چون بگوشت  بیاخ چنین گفت که ای سرور  چو آگه نه اید از دل ریش من  مرا نقش دیوار خوانید پس  پیامم بدان پیر مادر برید  بگوئید کان کت جگر گوشه بود  بخون جگر پرور انیدیش  کنون رفت و جازا بجانان  روان گشت و راه خطا برگرفت  نزدادش در بیابان شام </p>	<p> به بخشای بر جان نکلین شاه  چشمش سیاه است روز سفید  رخ نامور سوئی شام آوری  هم از نسل گردن فزازان کی  که باشد بهر غم ترا عکسار  بر آشفست و آه و حزن کشید  مگوئید با من ز مر پیکر ان  مرا نید زینان سخن پیش من  که ناید بحشم کنون نقش کس  دل در من دش بدست آورید  مرا در از خون جگر تو شمشه بود  نمیزیتی گر نمیدیدیش  چو در باخت جان در غمش جان  که باشد خطا راه دیگر گرفت  مگر قرص خور باشدش نان شام </p>
--	--

و گر پس از من منوشتنگ شاه  
 همای از نشیمن چو پر بر کشاد  
 یکی گورش از راه بیرون فکند  
 چو باد بهار از قفایش برود  
 یکی لعبت از پرده بنمود چهر  
 چو زلف کجش بر زمین افتاد  
 خطا کرد و راه حلق بر گرفت  
 به چین شد جوئی سر زلف یار  
 ازین ره کجا جان بنزل برد  
 ولیکن اگر بخت یاری کند  
 به چین حلقه زلف چون چمبر شتر  
 و گر زانکه بروی سپید چنان  
 بگفت این و بر کرد مرکب ز جا

بگوئید گاهی شاه گیتی پناه  
 چو عنقا با قصای قاف اوقتا  
 به چشم چو آهوش در خون فکند  
 چو آهوی چین تا خطایش برود  
 دل از پرده بیرون افتادش ببرد  
 بر شفت و انگه به چین افتاد  
 دل خسته از جان تن بر گرفت  
 که در چین توان یافت مشکبار  
 و زین ورطه کشتی بیاصل برد  
 غم دلبرش غمگاری کند  
 بدست آورد یار و دورش  
 اگر او نماند تو جاوید مان  
 به پیش اندر آورد و راه خطا

رفتن شهزاده های و بهراد بطلب جانین

از ان نامداران چو برگشتن

بر آمد بیکره خرویش پناه

یکی با ملکزاده همزاد بود	که نامش گرانمایه بهتراد بود
ز یکدایه با یکدگر خورده شیر	بمیدان بهم کرده آهنگ تیر
سراندر پی شاه فرخ نهاد	بسوی خطا با ملک رخ نهاد
یکی شان بجز سایه همراه نه	کسی شان ز حال دل آگاه نه
ستایان نوند ره انجام شان	فتاده دل خسته در دام شان
همای همایون ز پشت غروب	ز چشمش روان گشته صد چشمه است
فغان بر کشیده بچرخ بلند	بدام همایون دلش پای بند
دم آتش افشان شده همش	خیال سر زلف او محرش
خمیده سهی سروش از تاب دل	ز سرتا قدم غرق خون تاب دل
بکیوان بر آورده از جان فقیر	جهان کرده از آب چشم آبگیر
گراز سوز دل بر کشیدی نفس	جوانیش صدا باز دادی و بس
نه راهی که رهبر بدست آیدش	نه در دل که دلبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل در پرش	نه در دل مهید رخ دلبرش
زود و دلش آسمان نیلگون	ز نعل سمندش هوا قیرگون
گهی بار آشفته بختش خست	گهی در برش دل طیان از نیب

چو مرغ سحر در غروش آمدی  
 فروشتی از چهره هر دم غبار  
 رهش هر زمان رودباری شد  
 به هر مرز پرسان توران زمین  
 خور از جیب مشرق چو سر بر زد  
 که خشنده مهرست یا ماه من  
 و گر زهره طالع شدی از افق  
 بر آواز چنگش نو آساختی  
 که این زهره یاروی میگیرا  
 که شام چون خسرو زنگبار  
 فغان در گرفت و رفتی ز بهور  
 که شامست یا صبح گیسوی دوست  
 گهی خون گریستی و بر سر زد  
 اگر باغش ساختی سوخته  
 خیالش قرین بود و همراه آه

دلش در بر از غم بچوش آمدی  
 بخوننایه دیده سیل بار  
 کنارش چو دریا کناری شد  
 بهر منزل از دخت فغفور چین  
 دم آتشین از جگر بر زد  
 سپیده دم از روی دلخواه من  
 برون آمدی مه زینلی تنق  
 غروشی بعالم در انداختی  
 فروغ مه از طلعت دلبرست  
 بر آوردی از خیل خاور و مار  
 بر آوردی از جان نمکین خروار  
 شب تیره یازلف هندوی دوست  
 گهی آه سوزان ز دل بر زد  
 دلش آتش از جان بر افروختی  
 غمش عکسار و هم آواز آه

<p> زهر سنگ ادجوی خون آید  دلش باز دادی که چندین سال  به تلخی مده جان شیرین خوشتر  نه کس رهبری و نه همراهی  غم عشقت از جان بر آرد و مار  که بر باد شد کفر و ایمان تو  بدریا رسیدند ناگه فرار </p>	<p> بهر منزلی که برون آید  چو بجزاد دیدی بدان گونه حال  به بخشای بر جان غمگین خویش  که ره بس درازست در هنر بسی  سبا و اتنت باز ماند ز کار  درین درو صبرست درمان تو  چنین تا سپردند راه دراز </p>
<p> که در روز روشن شب تار بود  کمین کرده بر کاروان روز و شب  ز خون کسان جمله را پرورش  سوی آن دو شهزاده بنهاد  دگر ره همایی نکوزاد را  همه باد بانها بر فراختند  روان کرده بر آب زورق چو باد </p>	<p> یکی زنگی آدمی خوار بود  مرا و را سمندوی زنگی لقب  بفرمان چهل زنگی دیگرش  زوریارون آمده جنگ جو  گرفتند فرزانه بجزاد را  عهد ما بدریا در انداختند  بدریا همه در شستند شاد </p>

شسته دل گشته از جان ملول  
 ازین گردش چرخ فیروزه رنگ  
 قضا را بر آمد یکی باد سخت  
 ز ناگه در آورد دریا بسجوش  
 چو دریای جوشان در آمد موج  
 بدریا در افکند بدخواه را  
 ز ماهی بر آورد بر اوج ماه  
 بهامون در افکند شان همچو باد  
 چو دیدند خورم یکی مرغزار  
 گل از مهد فیروزه بر کرده سر  
 همه ساحل از سبزه فیروزه فام  
 بنفشه سرافکنده در پای سرو  
 و رختان همه در سر آورده سر  
 زبان کرده بر سرو و سوسن از  
 چو موی سر زنگیان و مسدوم

چو سه کرده در تریج آبی نزول  
 گهی در شتاب گهی در دزدنگ  
 که برگشت ازین تناور خست  
 در افکند در قعر دریا خروشر  
 بر آنسان که جنونش بر آمد باوج  
 چو بادوزان ز ورق شاه را  
 بدون برد از انجا بیک ماه راه  
 وزان در طه کشتی لب ساحل قناد  
 بهر گوشه ناله مرغ زار  
 باواز بلبل در آورده سر  
 کشیده برو سمن لاله جام  
 ز شاخ صنوبر خروشان تدرود  
 ز هر گونه میوه آورده بر  
 شده بلبل از سروستان نواز  
 شده آب سر چشمه از باو سمن



<p>             هوا چون هوای رخ یار خویش              نموده صبا معجز عیسوی              شگفته سمن بر لب جویبار              شقایق چو رخسار خوبان چین              ثنا گفت مرا ز دیباک را              چو گوهر ز دریاها مون فکند              بر آسوده از گردش روزگار              به جلوه در آورده آزاد سرو              پس آنکه نهادند رخ سوی راه              چو خونا به دل غرق خون آمدند           </p>	<p>             همه چشمه چون چشم لدا خویش              بر آوردن سرین کف موسوی              همه دشت پر سبزه و لاله زار              شده جعد سبیل پراز تا و چین              بوسیدند و ز زمان خاک را              از آن گونه شان بر دو سیر و ن              بگشتند پیرامن مرغزار              خرامان شده هر دو همچون تیر و              بودند کیشب در آن جایگاه              از انجا دو منزل برون آمدند           </p>
<p>اقتادان سها و نیز و بجا و زمین</p>	
<p>             شه شرق بر زد و نشان و شر              تنی چند پیدا شدند از سوار              چو غزنه شیران بنجیر جو              که آخر نظر کن درین تیره کرد           </p>	<p>             چو از بام گردنده چرخ بنفش              شتابنده از دامن کوهسار              نهاد و سوی آن دشمنان و ده              ملکزاده رخ سوی بپرداز کرد           </p>

که چندی سوار از کجا میسرند  
 کھنکس کرده بردامن کوهسار  
 چو دیدندشان نوحه برداشتند  
 گریستند بر زندگانی خویش  
 که کس را مباد بدینگونه بخت  
 قضا مان زور یا چو بیرون فگند  
 سواران ره نعره برداشتند  
 که دیدند مرشاه را پیش رو  
 رخ آورد با یکدگر سوئی راه  
 همه بوسه دادند روی زمین  
 زبان برکشوند کای از چمن  
 جهانست یکام و فلک سنده باد  
 سپهر برین تخت گاه تو باد  
 نیم طاق فیروزه ایوان تو  
 فلک افکار و ب در خمر گهت

ز چین یاز راه خطا میسرند  
 که از ما برارند یکسر و مار  
 ندانسته کایشان چه سر داشتند  
 بریدند مهید از جوانی خویش  
 جدا مانده از ملک و تاج تخت  
 بدین مرطه آیا در چون فگند  
 برایشان همه دیده بگماشتند  
 بدل در غری و بجان در گرو  
 یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه  
 نهادند بر خاکش حبسین  
 بدست سپهر برین پای بند  
 قضا یا و رو بخت فرخنده باد  
 زمین و زمان در پناه تو باد  
 ره کیشان سطح میدان تو  
 فروزنده همه شمع خلوت گهت

<p> زمانه زمین بوس درگاه تو  سرکشان زیر پای تو باد  بدان ای شه نشاه گردون خباب  که مابندگان شه خاوریم  شه مابین دشت خاور زمین  جداشد ز پشت لگا و رستور  ملک شاه آن شاه فیروز تخت  پنجگیر که جان بجانان سپرد  چنین است آئین گردان سپهر  یکی را بدستان برآورد  یکی را بنجاک اندر آورد ز تخت  یکی را ز ماهی برآورد ب ماه  یکی را بکبویان برآورد به فور  منه تا توانی دل اندر جهان  بدانش کسانیکه در سفته اند </p>	<p> خرد رهبر و بخت همراه تو  همه در خست و تنائی تو باد  شه نامجو خست و کامیاب  نجاور زمین از همه برتریم  پنجگیر گور اندر آمد ز زمین  چو بهرام شد بسته دام گور  که خورشید بتاج گرد و نش تخت  ز چنگ حوادث کسی جان نبرد  که در مهر کین است و در کینه مهر  یکی را بسهر بر تخت تاج زر  یکی را کند در جهان نیک بخت  یکی را از گاه اندر آورد بجا  یکی را ز دیوان برآورد به چور  که ناپاید است و نامهربان  جهان را یکی پیرزن گفته اند </p>
--	--

که خود را بر آرد بهشتا و زنگ  
 خوشا آنکه دل در وفا پیش نه بست  
 بدان ای جها بخوی کشور کشا  
 که چون شاه ما را سزاید جهان  
 بر آنکوز ره پیشتر در رسد  
 کنون ما همه شاه را بنده ایم  
 برین ره چو ما را تو پیش آمدی  
 همه ملک خاور بفرمان بست  
 بهای از جگر غرقه خون شده  
 بازار چین قلب او کم عیار  
 بخیل بایون بست خرگهی  
 چه پروای شاهیش سیر و دوست  
 فدا ده بچین بستی کار او  
 نیارست گفتن همه راز دل  
 بنا کام کام دل از سر نهاد

کهی بهره شهیدت دهد که تنگ  
 بهر حال زو کرد کوتاه دست  
 که رسم قدیم است در شهر ما  
 به صحرار ویم از کیهان و بهان  
 بسطانی ملک خاور رسد  
 گراو سر کشد ما سرا فکنده ایم  
 نه بیگانه ز آنکه خویش آمدی  
 سر ما همه گوی سیدان بست  
 دل ریش از پرده بیرون شده  
 خریده بجان زلف پر چین بار  
 گدایش خوشتر ز شاهنشهی  
 رخس سوی ایشان دل سوختی  
 بخاور زمین گرم بازار او  
 که از دیده میرفت پایش بگل  
 چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

ع  
ب  
و  
ر  
ن  
ت  
ر



<p>جهان و اودان پیش خورشید همه برکشیده سر تاج و شبه انجمن کترین بند در ایوانش کیوان غلامی و بر برفت ز مه بگذرانیده تاج نموده جهانش ز جان بندگی نه خاقان که بودی بیگام بار چو نیست بر تخت شاهنشاهی ز محضر بر چه علم بر فرشت چو دل بر نظام ممالک نهاد جهان عدل کسری فراموش کرد</p>	<p>شها زاننده در گهش بیه جا بناده ز مه تا بجا پیش سر پیش کینه سراقنده بیدارش مه تیز کامی و بس بشوکت ز قیصر گرفته خراج همه خسران سراقندگی بدرگاه او همچو خاقان هزار فرستاد سونای شهابان آگاهی بر آئین شایان یکی جشن خشت وزارت به بهر او فرخنده داد و آوازه عدل او گوش کرد</p>
<p>فغن تانراوده های بیاغ و عشق با حسن بیاد همایون سجیده دمان چون نسیم بهار خروس سحر در خروش آمدی جهان از شمامه معطر شدی</p>	<p>خبر دادی از کاروان تبار دم صبح عین فروش آمد شام زمانه معین شد</p>

<p> ز گداز فردوس دادی نشان  از و نکبت دستان آمد  نشان دادی از چین کیسوی یار  وزان نفخه بوی وصال آمد  چو از طاق نه گانه خشنده ماه  زمانی بگشتی بصر او دشت  چو شاخ صنوبر نمایان شد  رخ لاله و پای سرو سمن  که آن رست همچون قد یار است  مرا با گل و یاسمن سرخوش است  که گل رارخ یار پنداشتی  دل لاله و سیل سرو سپه  کهی خنده بر طلعت گل زد  که این همچو زلفش بود آن چو رو  که لاله چو چشمش بر از زلاله بود </p>	<p> روان پرور انفاس عنبر قشان  بران نفخه کز گلستان آمد  سبا چو رسیده ز حد تبار  شیمیم نسیم شمال آمد  برون آمدی خسرو از بارگاه  تفرج کنان با تنی هفت بهشت  پس آنکه بطرف گلستان شد  بو سیدی از مهر آن سیم تن  بشمارا گفتی دلم را هو است  از آن رو که چون روان بهوش است  چو بلبل از آن برگ گل داشتی  نبودیش بی آن بت خرکهی  کهی طعنه بر جعد سنبل زد  که هرگز نه پندارم از رنگ و بو  ولیکن دلش یایل لاله بود </p>
--	---

که این همچو من نیز دلسوخته است  
 نبودیش بی روی آن سیم تن  
 و گر چون بطرف لب جو یبار  
 چراغ گل از دل برافروخته  
 چو از دل دم آتشین برزد  
 چو خالی نمی بودش از در دل  
 هم آواش مرغ سحر بود پس  
 گهی نوحه سیکر دو که میگرفت  
 چو غور بر زوی سر زنبلی رواق  
 و گر بار گشتی با یوان در دم  
 علم بر رواق ز بر جزد و  
 بگردش صف زدندی گوان  
 جهانجوی بنیر افروزه بخت  
 شه عالم افروز گیتی گشته  
 نشسته بر او رنگ کینه روی

رخش را تش دل برافروخته است  
 سر سرود برگ گل و یاسمن  
 صنوبر بدیدی چو بالائی یار  
 بمرغ سحر نوحه آموخته  
 به کجلی پرند آتش اندر زد  
 بدینگونه مشغول مسکیر دل  
 دم صبح آه سحر هم نفس  
 ندانست هر کس که در دوش نصبت  
 علم بر کشیدی ز پیر و طاق  
 به تخت کی بنشسته چو جم  
 سرتاج برفرق فرقد زوی  
 سراقنده در خدمتش سرور  
 بخدمت کمر بسته در پای تخت  
 سرتاجداران هما یون بها  
 نموده شه اخترش پیروی

سحر  
 سحر  
 سحر  
 سحر

سحر  
 سحر  
 سحر  
 سحر



در این روز

بسر بر نهاده گیانی کلاه ولی بی جایون بت خراگی همسختی و سبب ساختن ز بس بار خاطر شه گامگار مگر آنکه از سوی چین آمدی ز نشان پیر سید احوال کمر و گر چون ملاش گفتم ز تخت سبک بزم عشرت بر آهستی بیا و بیا یون چین بدن قدح نوش کردی و بگریستی	بسر بر زده قشبه بارگاه بودش پروای شاهنشاهی بکار ممالک سپرد ختی مگر وی نظر سومی کس روزگار ز توران بخاور زمین آمدی مگر حال فقور خاقان و پس بخوگه شدی با فروزنده بخت ز ترکان چینی قدح خواستی شه خور و یان چین و خلق مگر گری خوردی کجا زیسته
---	---

ز شبها قمر را شبی همچو روز جهان روشن از نور تابنده ماه شب برده از کف موسو دل افروز چون دولت قبلان	نشسته بی شاه مجلس فرد روان خورم از بخت فرزند شاه روان بخش چون مهرت میسو فروزنده چون رانی شوقه لالان
--	--

نه شب کوی از روشنی روز بود  
 فلک را سام از هوا غبارین  
 در نشان شده مبرین سیر باغ  
 مغان را چو رهبان هندستان  
 بر آوای رهبان شیرین سخن  
 خوش الحان مرغ چین نغمه ساز  
 شده همد صبح خیزان نسیم  
 حریف جوانان کهن سپهر رخ  
 خوش اوای بزم فلک در سماع  
 فرو بسته صبح از تخمیر نفس  
 در شب که خلوت که خاص بود  
 بزرین قدح لعل بجا ده رنگ  
 نه ساغر بلورین و می لعل ناب  
 تو کوی قدح جام جمشید بود  
 طرب چنگ در نای استان زو

بسی خوشتر از روز نوروز بود  
 شده ناف شب ناف مشک چین  
 چو در دست رنگی فروزان چراغ  
 نوا ساز شب زند ز روشنی  
 کهن سپهر چرخ فلک چرخ زن  
 هم آواز نابید بر بط نواز  
 صبحی کشتان را اثر نایندیم  
 بر آورده افغان زه تیر چرخ  
 جهان روز را که آتش و داع  
 به جنبش در آورده مرغان جریر  
 بزم افق زهره رقا ص بود  
 روان بر کف ساقی شوخ و شنگ  
 که جام آسمان بود و آفتاب  
 و یامی فرو زنده خورشید بود  
 مغنی بصد و دستان زده

<p>             روان کرده نوشین لبان و بدم              بگردش درآورده زرینه جام              می چون عقیق اندران انجمن              تر تخم سرایان پرده سرا              فروزنده رخ شاه روشن ضمیر              چو با دام ترکان چنین نیم است              کماندار شمشیر تیر افکنی              مه و مهر و ساء کاکلش              هنوزش شب از روز نموده چهر              هنوزش ازین کیند لاچورد              سلسلش از روشن عذار              زمینی کله برده بر طرف گوش              گرانمایه بنزد فرخ نژاد              بر پیکر ترکان مجلس سرور              پرتک افکنان شیرگیر آرد           </p>	<p>             چو خون سیایش می از جام جم              خرد از مستی برآورده نام              درخنده همچون بهیل مین              سپرده سرگشته پرده سرا              چو خورشید بر لاچوردی سر بر              هوا در سر و جام شیرین بد              چو بند و نش در عین قلب شکنی              گل و لاله در حلقه سنبش              شب تیره بر ماه نه آفکنده مهر              بگردمه از شک نشسته گرد              محقق شده نسیخ خط عیار              چوستان برآورده از می خور              گهی نوش میگرد که نوش یاد              بشب شام را بسته بر تیروز              خرد جام می را اسیر آرده           </p>
--	--

حریفان ندیمان شیرین سخن  
 چو باد ادم ساقی همه مست خواب  
 زده ماه خوش نغمه در خفاک  
 نو اگر بتان برگرفته سرود  
 ملکه اوده در ساغر آویخته  
 چو جمجم با قوت برداشته  
 بر افروخته ز آتش می عذار  
 گل از دفتر حسن او یک ورق  
 که کش غلامان ز زین کلاه  
 زمی شیر گیران شده شیر گیر  
 شه شیر دل مست و مدحوش  
 هزاران سراقنده در کوی او  
 و دآهوی صیادش از پادشاه  
 دلی شیر گیر آهوی دلیرش

ندیمان حریفان سیمین بدن  
 ز جره شبستانستان خراب  
 کشیده بر لب طرب تنگ تنگ  
 زده چنگ در زهره او ای رود  
 ز زکس می اندر قح کجسته  
 ز لعل روان قوت برداشته  
 بر انگشته ز آتش دل شدار  
 بر آورد و گلبرگش از می عرق  
 کمر بسته در گوشه بارگاه  
 بر آورده بر شیر گردون نیر  
 و دآهوش در خواب خرگوش بود  
 پلنگ افکنان صیدا هوی او  
 ز جام پلنگ افکن افتاده است  
 ز خون بگر دایم آب و غورش

بدینان چو پاسبی شب در گذشت  
 نظر کرده آزاد بهراد را  
 نشسته ندید اندران بزمگاه  
 که آیا کجا رفت و حالش چه بود  
 ملاش گراز باده بگرفته است  
 چو بهراد را در شبستان ندید  
 بگردید در صحن بستان سرا  
 بسی حبت و در بوستانش نیفت  
 زنگاه نظر کرد و در پای سرو  
 بنجاک اندر افتاده چون پیکل  
 سمن برکش از غم زیری شده  
 زیبا اندر افتاده بر چشمه  
 ستاده بیالینش سرو بلند  
 دوز نقش و گردن کش فراز  
 شبش سایبان بسته بر آفتاب

ز خون دل آتش ز سرو گذشت  
 یکی راستی سرو آزاد را  
 بر آورده بر چرخ گردنده آه  
 چه پیش آمدش در خیالش چه بود  
 مگر مست در گوشه خفته است  
 ز خیمه سر اسیمه بیرون دوید  
 بنالید چون مرغ وستان سرا  
 چو عنقای مغرب نشانش نیفت  
 گرانمایه را دید همپای سرو  
 بیرون رفته هوش از دل و دل زد  
 رخ لاله رنگش چو خیری شده  
 چو آزاد سروی بسر چشمه  
 خم اندر خم افکنده مشکین کند  
 دو چشمش دو آهوی رو بآه باز  
 سر زلفش افکنده بر ما هتاب



ملکزاده گفت ای بت خاوری  
 کز نیکو شیر شکار تو شد  
 چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام  
 بت پر نیان پوش مشکین  
 چو سلطان چشمم در آمد بصید  
 خروشان یلگی در آمد ز کوه  
 گوزنی مگر بر کمرم گذشت  
 هماندا چشمم چو بکشد و شست  
 من آن شایبازم که باز آن شاه  
 به آهوی شیر افکن می پرست  
 بگفت این امن کسان برگشت  
 بطارم فود شد چو تابنده ماه  
 چو گرفت بنزد او را شاه دست  
 چو سر و بیای شهنشاه در قفا و  
 که ای بر همه خسروان شهر یار

ندانم چه کردی بباد و گری  
 برین رگداز خاکسار تو شد  
 که افتادست این مرغ زیر کبدام  
 بیاسخ در آمد که ای ارجمند  
 در افتادش این صید لاغر قید  
 شد از آهوی شیر گیرم ستوه  
 به هنگام نخچیر بر طرف وشت  
 در افکندش از کوه چون پست  
 نیاید چشمم به نخچیر گاه  
 بسی کرده ام صید پیلان مست  
 روان همچو سرور روان برگشت  
 بماند از پیش چشم فرخنده شاه  
 نظر کرد بهزاد و از پای حبت  
 همه را زد دل پیش شه کرد یاد  
 مراد چنین ورطه معذور دار

ترا عیب کردم بدیوانگی  
 کنون آنچنان گشته ام پای من  
 غریقم به بحر می که پایانش نیست  
 دلم دانه دید و پر بر کشاد  
 چو خنیش دران چشم بادام بود  
 دلی داشتم پیش ازین بر سر  
 سبر و از برم ناگهان دلبر  
 سن آنم که دایم بغیر سها  
 در اقصای غزلت مکان داشتم  
 چو باز سفید از سر دست شاه  
 سیر و از رستم ایوان عشق  
 چو بیل بلبل بباغ آشیان  
 تو هم صید این دام و این دانه شو  
 مرا دل ده اکنون چو دل داده  
 تو دانی مگر سوز آتش که چیست

که مغز و بودم بغیر از انگلی  
 که برگزینیا بجم خلاص از کمند  
 اسیرم بدر دیکه در مانش نیست  
 بدان دانه در دام غم اوقفا  
 ندانستم آن دانه یا دام بود  
 خردمند فرمان بر بهوشیار  
 ز بون گشت در دست زور آور  
 وطن داشتم زیر پر سها  
 بقاف خرد آشیان داشتم  
 ز دم بال بر قبه بارگاه  
 گرفتم صدای گلستان عشق  
 بدین دام خود را در اندختم  
 بشوریدگی چون من افسانه شو  
 بدام محبت در افتاده  
 که هم شمع دانه که پروانه کیت



چه داند کسی حال آن کو بکن  
 کسی حال مجنون سبر باشدش  
 کسی آگه از پیر کنگان بود  
 طبیب ار بدردی گرفتار نیست  
 بر و حال مجنون ز دیوانه چو  
 تو دانی که در رشته ترانندگان  
 ز سوز دل آنها خبر داد و اند  
 ترا عیب گیردم اندر الم  
 و لطم از می عاشقی مست شد  
 ازان با تو میگویم این با چرا  
 همایون بهائیش بسی پند داد  
 که ای رفقه از دیده بایت بگل  
 چنین صید تیر نظر گشته  
 درین دای آنها که ره رفقه اند  
 کسانی درین ره بسر برده اند

که نشنیده باشد ز شیرین سخن  
 که در کوی لیلی گذر باشدش  
 که خلوت گهش بیت احزان بود  
 مرا و را غم و درد بیمار نیست  
 که عاقل بتا بدزد دیوانه رو  
 ندانند احوال و ماندگان  
 که از دل درین آتش افتاده اند  
 کنون غرقه گشتم بدریای غم  
 مگر دستگیری که از دست شد  
 که در دلم را تو دانی و او  
 پس آنکه بیاسخ زبان بر کشاد  
 خرد رفقه از دست از دست دل  
 بر و سربزه ز آنکه سر گشته  
 در اول قدم ترک سر گفته اند  
 که دل داده و جان بدر برده اند

<p>اسیران که دلشان گرفتار است          بران کس حرام است و خوشتر          طریقت روان چون بدین حیثیت          زجان درگذرتا بجانان رسی          تو در بند اگر مرده و زنده          بسا کس که جا داد و جانان نیست          ز میدان جانان کسی جان نبرد          برو خون خور و خون دل کن سبیل          با تش بسوزا دل اردم زنی          مرا شمع سوزنده میگفت دور          اگر زانکه پروانه در آتش است          چو یکجند زینسان سخن راند شاه</p>	<p>نیشند خود را چو بنیند دست          که بر خود نه بنیند سبیل عشق          چو از خود گذشتند در وی رسی          چو در درمیری بدرمان رسی          چو در بند خویشی از ان بنده          فرود رفت در در و در مان نیافت          که خون خود و بر خاک میدان برد          که آتش گستان شود بر خلیل          کز آتش بود شمع را روشنی          که ای بخیر آتش دل خوش          من آنم که با تشم سرخوش          نهادند رخ سوی آرا مگاه</p>
<p>عقاب کردن شمشیر افروزا          ملک شاه آن شاه خاور زمین          به بالا خراشیده سر و بلند</p>	<p>یکی دخترش بود چون جود عین          بیکسو بر آشفته مشکین بکشد</p>

و دشمن رخس چشمة آفتاب  
 و جادوی خمورش از خواب  
 لبش نوش دار و می هر دو  
 و و برگ گلش لاله مشکبوش  
 شب دستايش شبتان جان  
 سیه لعل و در زلف مشکینش  
 بهش طالع از شام خورشیدش  
 سمن بوی و سیمین برو خوشام  
 مگر برگذر شاه را دیده بود  
 شده صید آهوی شیر افکنش  
 بر آشفته چون چین گیسوی خوشتر  
 چو بادام میگون شده نیم مست  
 دلش دست در زلف جانان زده  
 چو بلبل شده فتنه برگلشنه  
 دلش ریش و بکشاده از دیده آ

و افشان لبش چشمه نوش ناب  
 و و هندوش افکنده بر آب شست  
 سر زلفش آشوب هر یکا بند  
 و و لعل لبش شهید شکر فروش  
 گل لاله رنگش گلستان جان  
 ز رخ سید و سبب سیمینش چاه  
 گذشته شب روز پوششش دوشتر  
 پریروی و مه طلعت و شمس نام  
 بزنا رگیوش گر دیده بود  
 شکسته دل از جعد مشک اشکنش  
 دو تا گشته چون طاق اردی خوشتر  
 برون رفته چون زلف مشکبوش  
 غمش خنک در دهن جان زده  
 چو آهوشده صید شیر افکنی  
 سنا نهایی ترکان بخون آده آب

ولیکن کس از خویش اقران او  
مگر اشک گرمش که همراز بود  
چو دید آذر افروز دلجویی را  
بر آشفته دگفت ای بر آشفته  
پراکنده زلف از کجا میرسی  
بوی که در باغ گردیده  
چو سرو از چمن میرسی راستی  
دل سنبل از طره بشکسته  
ز برگ سمن آب گل برده  
مگر بر صنوبر سدی داشتی  
بیالابلای بوده تا بوده  
و دهند ویت آیا بر آتش حیرت  
و گر چین زلف صبا بر کشاد  
سمن بر چو گل زین سخن رنگفت  
که ای آفتاب سپهر جمال

نبود که از درد پنهان او  
و یا آه سر و شش که دمساز بود  
بت یاسمین رو گلجویی را  
کجا بوده تیره شب بازگو  
ز بستان چو باد صبا میرسی  
بروی که چون غنچه خندیده  
مگر قسته بودی که بر خاستی  
چو ریحان تر و شسته بسته  
دل لاله از غصه خون کرده  
که در بوستان سر بر افروختی  
بگور استی را کجا بوده  
کساندار حشمت کمان کش حیرت  
چه گویم صبارا که داوت بیاد  
خیم آورد در سر و سمن گفت  
ندیده بخوبی سپهرت مثال

برج شرف شمس و البری  
 جهان ماحست فرمان ترا  
 دلم بچو پسته دمان تنگ بود  
 و گر چون شنیدم که فرزند شاه  
 را در دل آمد که در گوشه  
 نیم گوش بر قول مطرب می  
 ولی بند و نم را چو بکشود  
 خدنگ افکن شیر گیرم بهیر  
 گمانم چنان بود که شاخ سرد  
 و لیکن چو تیرم برون شد ز  
 چو آن شاهباز از هوا در رسید  
 بر آمد ز مرغان و بلبل نوا  
 بهریت هم آشنایان خشت  
 چه مرغی که میرفت افتد بدام  
 تو مهر و طاق و سوز صید تو

قمر مهر روی ترا مستری  
 بگویم چو آزاده سروی بر است  
 زمانی بهستانش آغشک بود  
 قدح نوش مسکد و در بارگاه  
 بچینم ز باغ نظر خوشه  
 بهرغ چین باز گویم غم  
 در افتاد ماهی چو ماهی شبت  
 گوزنی بز و بر لب آبگیر  
 به پیکان در آرم خرامان تدر  
 خطا گشت و بر شاها بزمی  
 همان لحظه شاه از قفا در رسید  
 بنا که خروشی که ای مینوا  
 مگر بر سر سایه انداخت  
 چه برجی که خورشیدت آید بام  
 تو بند و کاوس در قید تو

چو صبح مهیدم دمیدن گرفت  
 چه دیدم بجایانی پر از دگر  
 می طالع از برج شام خنثی  
 خضر شده چیت ز ندگیش  
 خرمنده سرو بطلعت چو ماه  
 چو خورشید با تیغ گیتی کشا  
 هنوز آتشش خالی از بوی دود  
 خط سبزش افکنده دفتر در آب  
 روان را هنوز آتشش نشان  
 شده ز آتشش آب شمع چیکل  
 نیکنده طوطیش پر بشکر  
 چو آن نکته ماهی سیر دگوشتر  
 چو باز آمدی گیتی ایماه رو  
 بدست هوش که آنحال چیست  
 به لعل بدخشان زمین پوسه او

و چشم نشاطم برین گرفت  
 محش مهربان و فلک مستی  
 بقدر است مانند سرو سی  
 سرو سرو آزاد و در بندگیش  
 چو گل فیت در ارغوانی قبا  
 چو جمشید با جام گیتی نما  
 ندیده کس از آتشین بوی دود  
 سر زلفش افکنده چهر بر آب  
 در آتش توان از آتش نشان  
 ولی آتشش خالی از دود دل  
 فکند بهش شوری اندر شکر  
 در خیره میگشت و می شد شکر  
 چه دیدی بیا یک یک بازگو  
 دل شمع در بند سودا گیت  
 پس انگه لب در نشان کشاو

بصد لایه گفت ای بت دلگیر  
 چو دانی که در هر دمت همه دم  
 اگر زانکه گشته گرفتار دل  
 کسی را که در وی بود از حبیب  
 پری وار و پرده رانی سخن  
 بت بر پری لعبت آذری  
 ز عتاب نبود خوش آب را  
 که خاموش کین نکته نگفتیت  
 شد م صید شیر افکنی برگذار  
 هائی هایون به پرواز بود  
 گرفتم هوا همچو باز سفید  
 که باشم که اندر هواش پریم  
 بهم بال بخت و هم پر بخت  
 نگار پر بچهره آفرین روز  
 مخور غم که غم خون مردم خورد

نگار ختن شمع چین و چکل  
 بهر حال در خدمت محرم  
 چه پنهان کنی از من بهر دل  
 نشاید که پنهان کند از طبیب  
 بیا پرده از کار خود برونکن  
 مه خرقه شمس خاوری  
 بخوش آب گرفت عتاب را  
 ازین گونه در دانه ناسفتیت  
 چو خورشید بر شیر گردون سوار  
 چو باز از پیش چشم من باز بود  
 هوا در سر و چشم دل پر آید  
 مگر سایه افکند بر سرم  
 ز تیر قضا چون توانم گریخت  
 دلش باز رسید ادکای لغو  
 چو آتش همه آب مردم برد

مبادا گلت زعفرانی شود پریوش نگاری که دلخواه است مخور غم که او نیز غمخواره است طیب آر بدر دشت پای بند همای آر بند بر سپهر آشیان مبذیش کو هم در آید پیام چو شمع آتش افروز مجلس سرو از نیگونه با یکدگر دم زدند	به خون ز گست ارغوانی شود به تیره شبان طلعتش ماه است دلش فتنه بر روی مه پاره است چه داند دوا ی دل دروند و یا همچو عفا شود بی نشان شبیچه روزت بر آید پیام دلش باز میداد تا وقت روز همی آب بر آتش غم زدند
--	---

رسیدن مهر شاه در مخیم گاه بخدمت پادشاه

عقاب پیدیه چو پر بر کشید خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت شهنشاه خاور بغرم شکار یک انداز ترکان بخیرجوی چو شهزاده رخ سوی صحرانهاد پریوش می برآورد سوار	غراب شب از آشیان بر پرید شب تیره راهیچو هندو خست بگلگون برآمد چو ابر بچار بخیر شیران در آورده رو سواری در آمد ز صحرای باد بزریش کی تورا در پا گذار
--	---

شاه از  
محل  
مجلس



چنده چو باد و نده چو ابر  
 چو شه را بدید از لنگا و کجیت  
 ملکزاده شبرنگ را پیش راند  
 بدو گفت کای شک سرتی  
 بگو کز کجای و نام تو چیست  
 زمین را بوسید فرخ سوار  
 جوانی غریبم را قصای شام  
 جدا مانده از یار و دور از یار  
 امیدم ز هر گوشه تو شه  
 بهر کشوری سیر کردم بسی  
 مرا بود شاهی خداوندگار  
 کنون مدتی شد که گردون پیر  
 هائی که بود آشیانش سپهر  
 زمین و زمان خورم از فراو  
 چو خورشید رخ سوئی صحرانهاد

پر نده چو مرغ و دلا و چو ببر  
 بلب صفحه خاک را نقش بست  
 دو چشمش در اوصاف و خیره ماند  
 فروزان ز تو فرشا نشسته  
 بدین مرز فرخنده کام تو چیست  
 پس آنکه چنین گفت ای شهریار  
 بر آشفته ایام و گم گشته نام  
 سر سیمه چون باد چون خاک خوار  
 نصیبم ز هر خرمنی خوشه  
 بخور سایه همه ندیدم کس  
 بهر نیک و بد بنده را عکسار  
 جدا کردش از خسر وانی سریر  
 نشین گشت اوج خشنده مهر  
 مه و مهر در سایه پیر او  
 چو غنقا با قصای قاف افقاه

از آنکه نهادم سراندر جهان  
 ز خود در گذشتم که در روی رسم  
 از آن آب چشم ز سر در گذشت  
 چو دریا خون شد کنارم ز چشم  
 ولیکن درین راهم این بخور است  
 چو یعقوب بی پور و بلند خویش  
 شنیدم که چون دل ز ما برگرفت  
 بآهناک چین چو که بشتافتم  
 فلک بین که چون سید و اندام  
 ملک زاده گفت افرای جوان  
 کسی را که گوهر گرانی بود  
 که ما هم غریبیم و آشفته کار  
 جوان گفت کامی شاه فیروزخت  
 سنوشک شه را منم این عجم  
 چو شنید از و شاه یارین داد

بهر ز پویان بهر سودوان  
 ولیکن ندانم درو کی رسم  
 که آن آفتابم ز سر در گذشت  
 که بیرویش این چشم دارم ز چشم  
 که از چشمه چشم آبش خور است  
 بهر گوشه جویان فرزند خویش  
 به چین رفت و راه خطا برگرفت  
 نشانش بخاور زمین یافتیم  
 تو گوی که خون میخوراند مرا  
 ز ما نام خویش از چه داری خان  
 کند نام پیدا چو نامی بود  
 جفا دیده از گردش روزگار  
 منم مهر شه پور فیروزه بخت  
 خداوند و بیهم عالی علم  
 بخت از فراز نگاهوار چو باد

بخت

<p>ز شرکان گهر کرد روی تبار منم شاه شامی گرامی همای کنون کرده در ملک خاور مقام شده فتنه کیاره بر نقش چین بخاور زمین آشیان ساخته نهادند رخ سومی کاشانه باز زیسمین بران جام زر خوانند قدح برگرفتند سیمین بران می و مشک باهم برآمیختند بر آوای سبیل نوا میآهنگند به کف بر نهاده می شکبوی قدح نوش کردند تا صبحدم</p>	<p>گرفتند چو سیمین ستون در کنار پس آنکه چنین گفت کامی نیکار جدا گشته چون شاه خاور و شام بنقشی بری گشته از عقل و دین چو باز فلک پر بر افروخته چو بیکند ازین گونه گفتند راز یکی بزم خورم بر آرستند نوا بر کشیدند را مشگران عقیقی می اندر قدح ریختند نوا اگر بتان رود بنواختند پریمهره ساقی مه مشکو بدینگونه شامان بر آیین جم</p>
<p>رفتن شاهزاده همایا مهر شاه و عاشق شدن مهر شاه بشیر خاور نسیم گل و نیکبخت یا سمن نشان داد از آیندگان تبار</p>	<p>سحر چون بر آمد ز طرف چین شیم روان بخش باد بهار</p>

<p> بکیوان برآمد خروش خروش  روان بخش شد با و مشکین نضر  در ایوان گل بر تابش صبح  نسیم صبا گشته عنبر نثار  ملک را بکام دل دوستان  چو خورشید با تیغ گوهر نگار  روان گشته با شاه گیتی پناه  ز ناگه برون آمد از پنجره  زوه سنبلیش بر رخ ولفروز  رخش آفتاب جهان تاب دل  لبش روح پرور ولی میفرش  فروزان رخسار شمع ایوان جان  بر زلف پرچش مشک خطا  رخسار داده از باغ رضوان نشان  به سبب و زنجش روان را نظر </p>	<p> در ایوان شهر آده آوای کوسر  سراینده رخان شیرین نفس  فرو خواند بلبل مناشیر صبح  چو چین سزلف مشکین یار  ز دندان حرم خیمه در بوستان  برون آمد از قبه زر نگار  اگر آتایه بنوا با مهر شاه  خرامنده سرو چو کبک دره  حبش بر ختن شام بر تیروز  خم ابرویش طاق محراب ملی  شبش مهر پروری روزگار  خرامان قدش سروستان جان  چو بند و بیازار چین بی بها  سزلف شوریده در پاکشان  پستش زنجی معنر زرد </p>
--	--

بیکند تا شاه گیتی پناه  
 قضا را ز دوران گردان سپهر  
 چنان زد که نارنج گونش بهتر  
 چو تیر خوش طاعت گفت ایر خطا  
 مرا چون خشنده ماهست مهر  
 چو از شمع دار و دل خسته داغ  
 و ران نارستان نظر کرد مهر  
 چو از باغ وصلش ترنجی نبات  
 ز بادام آن رشک سرو سی  
 بصدایه گفت ای فروزنده ماه  
 رخم زاتش دل چو آبی مگر  
 ترنج ترا چاشنی کرده ام  
 و لم بسته بسته تنگست  
 بزین ترنجم ر بودی قرار  
 چه نسبت کندت به پسته دین

در این مثنوی  
 در این مثنوی  
 در این مثنوی

از ان به کند در ترنجش نگاه  
 بزور سرو دوش شهزاده مهر  
 بزخم معنر ترنج زرش  
 که کارم شود زان سی سرو  
 چرا ماه محرم نماید مهر  
 نه چوید به پروانه نور از چراغ  
 ز مهرش جوانی شد از ماه مهر  
 بدان چاشنی سوی سیش نشا  
 چو به گشت نشنید بوی بهی  
 سزدگر کنی در غریبی نگاه  
 وزین به نگر تا بیابی مگر  
 ولیکن سبب تو بزموده ام  
 بدست آتش اکنون که در خنک  
 از ان سبب سیمین مرا دم برار  
 که به غیر باشد پسته سخن

شکسته دلم صید بادام تست  
 گل یاسمین بر بت بر سر  
 بگر و گلش سنبلیله طوف  
 چنین گفت کای مرد کم کرده نام  
 چو دهنقان در بوستان بر کشاد  
 تو کوتاه دستی و نابهره ست  
 ز عشق گلت میکند خار خار  
 تفج حلاست ازین شاخ و سبر  
 اگر سوئی باغ آمدی در نگر  
 ترنجی چو دریافتی در گذار  
 ز دل گرمی است این دم سرد تو  
 و لست سیب سیمین تنه کند  
 ترا صبر سازد نه شیرین طلب  
 مرا با تو این گفتگو چون قتا و  
 پس آنکه رخ آورد سو بکها

ز باد است افتاد و در دام تست  
 مه لاله رخ شمع خاوری  
 سر مویش اندر سخن مو تنگاف  
 ز سوزندگی بچنه سودای خام  
 مریخ از ترنجی ز شاخ فستاد  
 فرن دست بر شاخ سر و بلند  
 بر آ و چو بیل خروش هزار  
 که کس را نباشد بران دست رابر  
 پس آنکه چو باد صبا بر گذر  
 ترا با گل و سیب سیمین چه کار  
 ز صفا است این گونه زرد تو  
 ترنجت ولی دفع صفا کند  
 به سخت چه باشد ازین طلب  
 بروکت سرو کار با خویش باد  
 که ای سرو در خسروانی قبا

شب صبح خیزان بروی تو رو	چراغ دلم را ز مهر تو سوز
ز ماه جهان تاب شب زیورت	درفشند مهر از هوا بر سر
دلم چون قناده است ورقید تو	تو صید همایون و من صید تو
غمم در دماغم که دردت مباد	سیر روانه دمی ز روت مباد
تو سلطانی و ما بدین درگدا	نگس بین که دارد هوا
و آرد شب کرد روز تو دوست	ز روز خست هیچ روزیم هست
دلم در هویت بروزی قنادر	که روزی چنان روزی کس مباد
مکزاده گفت ای فروزنده ماه	جهان بین جانرا بر دست نگاه
بماه خست کی رسد دست کس	که کس را نباشد همه دست کس
زیسین ترنج تو نارم نصیب	منج ارجه بیت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری به است	زیسیت دلم را صبور بیست
ترنجی فکندی و من است عشق	سیفکن که در نارم از دست عشق
ز اشکم چو نارنج گون گشت خا	ترنجم برفت از دل و دناک
ز بادام ترکی بنار اندرم	که سبیش نداختم بدست آورم
چونان ناله ای خیم شده	مرا نار اواز ترنج تو به

چو نارش چنین میگذازد مرا  
 دل نازک گر کنون صید مات  
 شکار تو شد شیرگیری چنین  
 ترا ماهی گر بر شون ز پشت  
 ز مهر ارمی را گرفت بدام  
 مکن بی نصیبی ز روز وصال  
 چو دید آن پیر و زنجیر مو  
 ز بادام بر لاله عتاب بخت  
 چو نو میدگشت از نهالون بها  
 پس آنکه شهنشاه انجم سپاه  
 چو همیشه بر تخت زرین نشست  
 کمر بسته بنهاد بر پای تخت  
 زده چنگ و چنگ مشکران  
 مهر و دوزن رود ویر و خسته  
 بر بچهر ترکان طوبی خیرام

ترنج تو دایم نسازد مرا  
 شکاری گرفتگی که وقصید مات  
 که کرد است بر شیر گردون کبیر  
 بدستانت افتاد ماهی بدست  
 چه ماهی که ماهیت کا مد ز شام  
 که مهر زخت امباد از وصال  
 که شاه از ترنجش ترش کرده رو  
 بران خاک ره از سر شک آب بخت  
 ثنا گفت در گشت شد باز جا  
 بنجر که در آمد چو خورشید و ماه  
 کلمه بر سر و جام زرین بدست  
 و گر مهر شد شاه فیروز بخت  
 روان گشته می برکت و لبران  
 ز عشاق هر دم نوا ساخته  
 بیاد و مکرزاده پر کرده جام

عشاق  
 دوازده گانه  
 است ۱۱



<p>خروش بر آورده بر مه ز مهر روان کرده بر رو سیلاب درد زنگس روان کرده یا قوت آب ز جان گشته نوسید از دلبری زدل شمع گردون بر افروخته سمن عارضان جام می کرده نوش گهی ساخته عود و گه خسته سپاه شه روم شد نا پدید دلارام جوشد آرام جا</p>	<p>شه مهر پرور گر انجایه مهر چو شمع اشک میر خیت بر روزد بکف بر نهاده حقیق مذاب ز مهر رخس شمشه خاوری جهان از دم آتشین سوخته بر آورده مرغ صراحی خروش رخ از آتش می بر افروخته بد میگونه تا خیل شب در رسید فرو و آمد از تحت زرین سما</p>
<p>فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب ولی کس نه بیند شب آفتاب رسن بازی دل شبهای تار شب تیره بخواب بردن بروز مگر چشم معشوق مشکون نقاب</p>	<p>دیدن شاهزاده همایون چو چشم همایون مشکین نقاب خوشا طلعت دوست دیدن بخواب خوشا با خیال سز زلف یار خوشا با گل و سنبل دل فروز بشب چشم عاشق نه بیند بخواب</p>

عجب نبودارشته خوابش برد  
 چو شد شیرگیر آمویش مست خواب  
 چو گلد از حبت یکی باغ وید  
 یکی بوستان چون رخ دستان  
 روان گشته در پائی آزاد سر  
 به جلوه در آورده شمشاد را  
 پرانده کیسوی دامن کشان  
 قدش سرور بر سر و همیش ماه  
 بهش مشکپوش و شبش مشکساز  
 چو خورم بهشته پراز رنگ و بو  
 خرامنده در باغ سر و بلند  
 روان گشته باز گس می پست  
 پستار با او و شیرین عذار  
 ز زربسته بر کوه بهمین که  
 پستار تا نسرا این نواد و زوند

که در خواب ببیند که آبش برد  
 و رآید ز پاموشش از دست خواب  
 همه باغ پر لاله و شبنمید  
 همه بوستان سر بر گلستان  
 پیچیده چون خرامان تدرود  
 بلی راستی سرو آزاد را  
 ز عنبر شکن طره عنبر فشان  
 رخس ماه و شب را بر و تکیه گاه  
 غمش جا نگزای ویش جانفزا  
 سمن بوی و گل و می زنجیر مو  
 خم اندر خم افکنده مشکین کند  
 چو گلرشته و سته گل بدست  
 یکی بر سین یکی بر سینه  
 روان کرده از فعل شیرین  
 چو پستار چو کیسوی بهیم بر زوند

چو پستار  
 چو کیسوی

<p> که خیزید کان جور عین میرسد  چو بشنید نام هما یون هما  چو سر و سناک رهش در فتاد  که ای مرهم ریش و آرام دل  شب زلفت از چین اوقات  من از شام در چین زلف تو  میان تو یکوی و از موی کم  چو هندوی زلف تو بر آسم  ز نقش خست نسخه دیده ام  من از نقش دیت در اندیشه ام  تو در چین نقش تو ام در خیال  تو در دل بری و من از دلبری  دلم مدتی شد که در دست  نشان تو میجویم از هر چه هست  تا بوی چشم تو صید تو شد </p>	<p> هما یون معفور چین می رسد  برون شد ز دست و در آمد ز پا  پس آنکه لب در فشان بر کشاد  دل را لب و دلگشت کام دل  شکایت لاغر بدام اوستاد  تو در چین و از شام آورده صید  من از غم چو موی ندر موی خم  ز خورشید رویت در آتش  چه نقشی که مثل تو شنیده ام  که صورت پرستی شود پیشه ام  چه نقشی که مثل تو باشد محال  بگو تا کی از دلبران دلبدی  اگر قمار از لاف چون شست  حدیث تو میگیرم از هر که هست  چو آهنگر قمار قسید تو شد </p>
--	--

چه نقشی تو ای لعبت آذری  
 دلم را چو زلفت قرار می مباد  
 ز بهی قیامت سرو آزاد دل  
 برین ره گزافات باری رسد  
 مخور غم که این درد و غم بگذرد  
 غم کار ما خور که غمخواره ایم  
 بفریاد ما رس که فریاد ما  
 بت ماه پیکر مه مشک مو  
 به زلف عنبر شکن بر شکست  
 سر دج گوهر نشان بر کشود  
 که ای فارغ از مهر بانی و بس  
 کنون از هایلون چه یاد آور  
 مرا چون میان گردان پیچیت  
 به بازار مادل که آن نقدت  
 تو بر تخت شاهی و دعوی عشق

که نقشی ندیدیم بدین دلبری  
 مرا جز غمت غمگساری مباد  
 چو دادم ترا دل بده داد دل  
 درین ره گذارت غباری رسد  
 چنین گذر از ما که هم بگذرد  
 بکن چاره ما که بیچاره ایم  
 بگیرد ز چرخ برین داد ما  
 گل یاسمین بوی گلبرگ رو  
 به تنگ شکر نوح شکر شکست  
 پس آنکه بیاسخ زبان بر کشود  
 چو سوسن سراسر زبانی و بس  
 که صید تو شد شمس خاوری  
 کنون با تو ام در میان پیچیت  
 چه ارزو که قلبت بس ناوست  
 ندانسته رمزی ز سودای عشق

مقام محبت سر تخت نیست	سرافکنندگان را سر تخت نیست
اگر عاشقی ترک شاهی بده	به خون دل خود گواهی بده
دل در دمدت که دیوانه است	پستی و جان بازی افسانه است
درین لطف مشکین چه کار تن بود	کجا طاقت زخم یارش بود
که گفت ره عاشقی پیش گیر	بر و سربزه یا سر خویش گیر
چه پیچی درین لطف ریمچ و تاب	چه بینی درین زگس نیم خواب
چه در خوابی از حور عینی مرا	یقینم که در خواب بینی مرا
گر از چشمه چشمت آب آمد	کیت در چنین در طه خواب آمد
تو در آشی آبت آید بچشم	زهی چشم اگر خوابت آید بچشم
همای این سخن چون گوشت آشتر	دل خسته در بر بجوش آمدش
بر آورد بانگ دور آمد خواب	ز چشمش روان گشت صد جواب
برون آمد از قصر گوهر نگار	غریوان و گریان چو ابر بچار
که گوشت سرکش در افکنندین	روان شد سوئی مرز تورانین
بر می گشته از ملک فرماندهی	ملول از سر تخت شاهنشاهی
نه کس بهر پیش خبر غم عشق یار	نکس بهم دلش جز دل بیقرار

عنان داده برق زمین کوب  
 بد نیگونه میراند باد و غم  
 تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنا  
 چو افتاد آهوی سرور کند  
 بر ترک این محنت آباد گیر  
 چو ایوب در بند کرمان مباش  
 ز سرگوشه درمان و در طلب  
 ولی صبر کن تا خلاصت دهند  
 بکرمان گرت دل ز غم جان دهد  
 زمیدان این توسن تند خو  
 تو هست بران ارکا زاده دار  
 که این هفت فقور حاجت دهند  
 ولی سلطنت در گدای طلب  
 سلاطین گدایان این در گهند  
 بره دست ازین خود پرستی بدار

قرین گشته در دل اشوب  
 پس آنکه بسر حد چین زد و علم  
 برون شوکز نینان فراخ است جا  
 در برین شهر تا کی شوی پای بند  
 لب دجله و راه بغداد گیر  
 چو یعقوب در بند احران مباش  
 ز هر حشیمه آب خوردی طلب  
 جفاکش که تشریف خاصست و  
 صبوری خلاصت نکرمان دهد  
 بچوگان همت توان بردو  
 برون آئی از چنبر روزگار  
 خواقین گردون خربت دهند  
 نوای دل از بنیوانی طلب  
 شهبان خاکبوسان این خرمند  
 چو دیوانگان سر بستنی برار

<p>رو نیستی یافت تا هست شد          بده جان و از چنگ غم جان سپر          ز دریای غم در شادی برآر          چو به مشک می پاش و به شمیمه پوش          ز هستی تیرا چو خواجوا کنند</p>	<p>بر انگو ازین باده سرست شد          تو گمبیدی خیر و فرمان سپر          مراد دل از نامرادی برآر          چو گل در بغل طاق و میا مکوش          کسانیکه در نیستی خو کنند</p>
---	---

### حکایت رسیدن به سور بازارگان

<p>نزد بسته کوه کمرش کمر          سرتیخ بر جوشن میخ زد          که آمد چو فرهاد پایش بسنگ          بسر حد چین راند تو سن چو باد          همه مرحله پر گل و سبزه دید          شده بر لب آبگیر انجمن          بسی دید نیک و بد روزگار          پیشش غلامان زرین کمر          چو سعد فلک میر و سعد انشاه</p>	<p>چو لعل خور از کان بر آورد سر          شهباشق از تیغ کوه تیغ زد          ز شیرین خور کوه فولاد چنگ          ز خاور زمین شاه شامی تراود          به ناگه بمنزل گه در رسید          در و کاروانی پر از مرد و زن          یکی پیر فرخنده سالار بار          ز اندازه بیرون و در آسیم وزر          تراوش ز ایران و چین مقام</p>
---	---

چو شهر آرد را دید بر پای حبت  
 شنا گفت دست و پیشش نشاند  
 که شاد آمدی ای جوان حسیبا  
 بفرما که فرخنده نام تو چیست  
 ملکه آده گفت ای جهان دیده پیر  
 غویم ز اقصای شام آمده  
 مراقیس قیاس شایست نام  
 منم پور قیاس بازارگان  
 بفرم تجارت بردن آمده  
 بدان ای جهان دیده نیک نام  
 که چون کوس حلت برد کاروان  
 چهل زنگی دزد با تیغ و تیر  
 ز دریا علم سوی صحرا زدند  
 بسر وند با کاروان هر چه بود  
 من خسته را این رگادر سمند

رکابش بپوسید و گرفت دست  
 بپوسید و بر چشم خویشش نشاند  
 شتابند و زمینان بگو تا کی  
 مقامت کجا و مرادت ترکیت  
 دلم را حدیث چو جان دلپذیر  
 چو آهوی وحشی بدام آمده  
 چه بینم هوا و مقام بشام  
 زبون گشته بردست خونخوارگان  
 ولی غرق دریای خون آمده  
 جهانست هوا و درخت غلام  
 رخ آورد سوی سفر کاروان  
 به تن همچو قار و بدل همچو تیر  
 ز ما موج خون بر ثریا زدند  
 بکشتند در کاروان هر که بود  
 از ان در ط خون بایجا فگند



<p> تو هم باز گو یک بیک از خویش  که اینجا زهر چه دارد جا  گر انما یہ سعدان بازار کاز  منم تاجر دخت فغفور چین  بسی گرد آفاق گردیده ام  ز روم آمده رخ نهاده بچین  بدینجا و شری هست بر برگذر  مران قلعه زرینه و ژنام او  در وژند جادو گرفته قرار  کنون گر تو از مانگردی لول  ولی چون مرا با تو افتاده مهر  ملک از خود گر چه ز و می خفت  تو مخدومی و من کمین بنده آ  ولیکن ننیدیشم از جادو  گفت این و بر کوه پیکر نشست </p>	<p> فرد خوان سر انجام و آغاز خویش  وز اینجا بسوی که دارید را  بر و آفرین کرد و گفت ای جوان  ولیکن بزادم بایران زمین  بدونیک و شادی و غم دیده ام  چو آهوی مشکین فتاده بچین  ز رفعت بکیوان بر آورده سر  فلک کترین پایه بام او  فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار  بفرزند ی خویش کردم قبول  حذر کن ازین جادوی دیو چهر  و عاگرد و دستش بوسید گفت  تو فرمانده و من سزا فکنده ات  بجاد و نهایم کفب موسو  چو بر کوه پیکر نشست </p>
---	---

پس آنکه ز زیننه دژ کرد رو	بر آهنگ هادو شده جنگ جو
رفتن شاهزاده همای ز زیننه دژ و کشتن زند جادورا	
شبه شهبازان کشور کشاکش	مه مهر و زان خورشید را
خروشنده چون ابر بر پشت کوه	شده کوه از کوه بیکر ستوه
جهان دید ز آتش بجوش آمده	ز تابش فلک در خروش آمده
چو جوشند دریا را رسد دژ	ز ده موج برگیند آبنوس
علمهای ز زیننه پرچم سپاه	ز ماهی علم بر کشیده پناه
همه از سپهر در فشان و فشان	بران شقایق از صحرای نفش
جهان سوزن ترکان خنجر گذار	گرفته بکف خنجر زر نگار
همه کوه پر برق میرق نمای	همه دشت پر برق و برق را
حقیقین عقابان ز زیننه چنگ	ز ده چنگ در پر خ فیروزه رنگ
چو پیمانه ثقیان بیجا ده لب	ز با قوت بیکر ز در جان عصب
شده شیر گردون شعله کباب	بجوش آمده چشمه آفتاب
جهان جو چو دریای آتش بدید	و دم آتش افشان ز دل بر کشید
بر آشفته بر شو لکب ماد پاک	چو دریای آتش در آمد ز جاک

خدا را با سمای عظم بخواند  
 در آتش جهان داد هم دست کتر  
 چو بگذشت ز آتش سر سرکشان  
 بسی آفرین خواند بر کردگار  
 زنگه بر آمد یکی تیره ایر  
 هم اندر زمان برق جبین گرفت  
 پدید آمد از دامن کوهسار  
 بقدر چون شب تیره روزان از  
 چو پیل شده بر پلنگ سوار  
 چو پیشش بران شاه شامی قباد  
 بر زید بر خویشتن شهریار  
 خدای زمین و زمان را بخواند  
 کیانی کمان را در آورد زه  
 خدنگی بر آورد و بکشد و  
 چنان زد بران پیل یک رنگ

عنان بر زد و یور سرکش براند  
 گذر کرد ز آتش سیاهوش و شر  
 ندید از فروزنده آتش نشان  
 پس آنگه رخ آورد و سوی حصار  
 خروشان چو شیر و غریوان چو ببر  
 دل خسته شد شکستن گرفت  
 یکی دیو بتیاره مانند قار  
 برون کرده دندان چو نیش گراز  
 پیشش سیه از دمای چو قار  
 در آمد بسوی شهشته چو باد  
 بغرید مانند ایر بهسار  
 پس آنگه زمین کوب را پیش داند  
 بر آمد ز تیر فلک بانگ زه  
 کمان را ببالید و گرفت شست  
 که از سهم تیرش فرور سخت جنگ

چو پیل شده  
 بر پلنگ سوار

چو جادو بدید آن کف موسی  
 ز پشت دو کوه پیکر جیست  
 بر آورد که پاره همچو باد  
 ملک چون بدید آن گران گنگ  
 بهامون در آمد زایل میون  
 نزد بر کمر گاه زیند تر شد  
 چو ناچیز شد جادوی خیره سر  
 پس آنکه ز رینه و ترخ نهاد  
 یکی کوه دید آسمانش کمر  
 ره کهکشانش ره کهکشان  
 بر آن قلعه همچو نیلی حصار  
 در شش اسب پر برین آشیان  
 بدین برج کیوان یکی کنگره  
 تران نهم منظرش راز مگاه  
 شمع طارم چادرش پرده دار

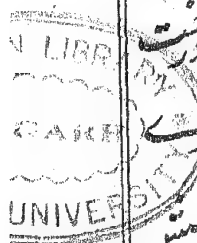
بر سر سربسته شد جادوی  
 کبوه کر کش در آورده دست  
 بیفکند بر شاه فشخ نژاد  
 بجست از نگاه زبان پنگ  
 بر آوردن ابر بارنده خون  
 سر دست ووشش بصحر افکند  
 ملک آفرین خواند بر دادگر  
 بشرخ شهباز رخ رابخ نهاد  
 بالیوان کیوان بر آورده سر  
 سرش سر سربسته سر کستان  
 نکرد دست هم مرغ فکر ت گذار  
 بهامون ز حل کترین پاسبان  
 نهم طاق چرخش یکی پیچره  
 حرم ششم غرقه اش بز مگاه  
 یزدان دوزخ هم خنجر گذار

در کتب  
 در کتب  
 در کتب

<p>فکاک نقشی از طاق ایوان او          مراور از پا قوت خشنده و          ستاده بهام آوری سپیکر          کمین کرده بر در یکی ز شیر          چنان بر شمشیر دل حمله برد          برفت از شیشه دل هوش دل          که هوش واکان سپیکر مانو          شهینش بفرید و بکشود          ز ناگه بر آمد از ایوان طاق          بهامون گون و رفتا و از فراز          ملکه اده چون قلعه در باز دید          بر جیش در آمد چو سلطان شرف          تفرج کنان کرد آن بارگاه</p>	<p>طلایه و مهر در بان او          ز پا قوت خشنده خشنده تر          بر آورده الماس گون خنجر          ز بالای کوه خنجر خنجر          که شیر سیر از هیش برود          سرشش فرو گفت در گوش دل          طلسم است بر گنج کینست          بزخم عمودش بهم و شکست          فرو آمد آن سپیکر از پیش طاق          هم اندر زمان شد و حصن باز          بایوان و کاشش علم بر کشید          خور از خجلتش در عرق گشته غرق          بر آمد چو در بر گردنده ماه</p>
<p>خلیص و شایسته از دانه          دور و دور از پا قوت نرد</p>	<p>سرای پدید آمد از لاجورد</p>

چو تجانه چین زلفش نگار  
 در ایوان درختی ز زر ساخته  
 یکی طاق فیروزه در پیشگاه  
 بکیو فرو بسته در پای تخت  
 می غیرت شمشه خاور  
 شکر شور از شهد شکر و شتر  
 شیش خادم سبیل عسبرین  
 پیر سید شه کای بت حور زاد  
 بدینجا که آوردت ای سیم تن  
 بت شکرین لعل شیرین زبان  
 منم دخت خاقان پیرا دام  
 پیشگون سلاسل به بند اندم  
 مرا زند جادو کمین برکشود  
 بگر و سیل در کمندم فگند  
 تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه

روان بخش و دلکش چو نقش نگار  
 سر از طاق کیوان بر افراخته  
 پری پیکری همچو تابنده ماه  
 برو سایه افکنده زین دخت  
 مئی رشک بتجانه آذر  
 گهر آب از لعل چون آتش شتر  
 مه از خرمن طلعتش خوشه چین  
 بگو کیستی و ز که داری نژاد  
 چرا پای بندی بشکین رسن  
 شکر خنده کرد و گفت ای جوان  
 وراقاده چون مرغ وحشی یدام  
 پیشکین رسن در کمند اندرم  
 و ز ایوان خاقان چین در بود  
 بزیرینه و ز در به بندم فگند  
 بگو چون قنادی بدین جایگاه



که جادو درین جای دار و قرار  
 بدینجائی سیمخ پر افکند  
 بر درجم کن بر جوانی خویش  
 مباد که آن جادوی نالیکار  
 مکرزاده گفت ای مه مهربان  
 مرا تا نگوی ز جادو غم هست  
 به شمشیر کین داد بستا و دمش  
 مخور غم که ما را از غم نم نبود  
 کنون ای پرچمیر سیم بر  
 بریز او گفت ای برادر خموش  
 به چین هر دو ما چون و خواهر بدیم  
 از اول گرانمایه خاقان چین  
 ازین دیر خاکی چو محل براند  
 چو زلف هایون مه خوشترام  
 کسی بچون نیست در خون مباد

نیار و برین مرغ کردن کداده  
 سپیدار گردون سپهر افکند  
 به بخشای بر زندگانی خویش  
 به اند بر آرد ز جانت و مار  
 شب تیره ات ماه را ساسان  
 حسودت چنان باد کوا این دست  
 بسوی جهنم فرستاد دمش  
 که نقبانم از سحر او کم نبود  
 بگو که هایلون چه داری خبر  
 که جانم بر آوردن غم فروش  
 ولی هر یک از یک برادر بدیم  
 بریز نگین داشت توران زمین  
 به فقور چین مملکت باز ماند  
 درازت گر قصه گویم تمام  
 دل خسته در وسط خون مباد

تو نیز از هائون سیمین بدین  
 ملک حال خود یک بیک شرح داد  
 و گرفت کاهی سر و پسته دهن  
 چو آن ترک سیمین بر سنگدل  
 بر و راز خویش از چه پیدا کنم  
 بگفت این و آتش زد دل بر فرو  
 بلو و چنان لعل میگون بخت  
 ز بادام گلبرگ را آب داد  
 پس آنکه شرخای شیرین سخن  
 سر درج یا قوت بکشود و گفت  
 چه پوشیده داری ز من ماجرا  
 اگر دور گردون بچینم برو  
 وزین کوه سرکش بجا مون رسم  
 رسانم دلت راز و لبر لجام  
 ملکزاده بر دشتا گسترده

چو یگانۀ از چه را می سخن  
 که چون در کند هائون فتاد  
 جمال تو فال هائون من  
 چنان تنگ چشم است و من تنگدل  
 و زو کام دل چون تناسکم  
 بت لال رخ را برودل حبست  
 که از چشمه نوشش تشبعت  
 به فندق سبز لاف را تاب داد  
 شکر رخت از شهید شکر شکن  
 که مشک تباری نشاید نهفت  
 که این در دراز من آید دوا  
 سوئی شاه توران زمینم برو  
 و گره بقصر هائون رسم  
 برون آرمت همچو آهوز دام  
 پس آنکه ز قیدش برون آید



زمانی بگشتند با یک دگر	رسیدند ناگه بقصری ز زر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار	دروسیگون قبه زر نگار
فکنده دروگر سیی لعل فام	نهاده برو لوحی از سیم خام
نوشته بران لوح سیمین زر	که ای تاجور شاه عالی گهر
های هائون پیروز بخت	که زید سپهر و مهت تاج تخت
چو زیند در راه سفر کنی	طلسمش بقز انگی بشگنی
چو این قبه سازی همت ایشان	فروشد بدین پایه زرد بان
که تا گنج کجاست در آن بچنگ	بر آری سرازیر فیروزه رنگ
بدان ای جفاگیر گردن فراز	که گرد بدست تو این گنج باز
چو بر خواندی این لوح سیمین تمام	ز ما بر تو بادا درود و سلام
مکنزاده چون چشم را کرد باز	بزی زمین دید راهی دراز
زمر مرد و پایه ساخت	همه خشت زرین در انداخته
فروشد بدین پایه فرخنده شاه	و ران کشته تا کرد یک نگاه
وری دید عالی زنگ رخام	بر و قفل افکنده از سیم خام
بیازید باز و بکش و دست	و بر و قفل سیمین بهم در شکست

پدید آمد ایوان زرین چهار  
 چهل خم درو پر ز لعل و گهر  
 بر آن هر یکی گوهر شیوا  
 چو آن دید خوشید گردون کسب  
 پریا در بار نگار و نشانند  
 بدویش چو خوشید و گلگون  
 یکی سحر بقیس دور از سبا  
 یکی همچو مه بر سر کو بهار  
 یکی آفتابی رسیده بکوه  
 یکی مهر ز رسته بر پشت پیل  
 یکی صبحی از بام سر بر زده  
 یکی حوری از حبت افتاده دو  
 یکی چو ت پر خسته از دست یو  
 چنین تا رسیدند با قافله  
 همه کاروان گویا افشان شدند

چو بتخانه چین همه بر نگار  
 همه در کشیده زنجیر زر  
 و خشنده هر یک چو در شب  
 بیالا برآمد و گر از شیب  
 ز خورشید درو لعل بر نشانند  
 ملک چون بهامون فرو شنیده  
 یکی چون سلیمان ز بهد جدا  
 یکی سایه مانده از مهر یار  
 یکی ذره گشته از غم ستوه  
 یکی بر زار دیده باریده نیل  
 یکی صبح تا شام بر سر زده  
 یکی در جهنم ز سودای حور  
 یکی ز اچو دیوانه در دل غریو  
 علم بر کشیدند بر مرحله  
 بهای فرس شان سرافشان شدند

صبح  
 حیات  
 خجسته

<p>             روان کرد بر شاه مهوس تبار              فرو گفت شهرزاده آن قصه باز              مرا خبر بزرینه دژ کاخ نیست              کز آن کوه سرکش بهشت هیون              فراموش کنیم آنمه درود رنج              برآمد چو سه بر سپهر برین              شتابنده بر پشت که پیکران              بسرعت برانند چون باد سخت              ز که پیکران کوه گشته ستوه              بالوان ژند بدختر شدند              بهر گنج گنج دگر یافتند              بگشتند با شاه گیتی پناه              زیا قوت وزر دژ سپرد خفتند              جهان را بشد گنج قارون زیاد              دو صد شتر بود عی بر گهر           </p>	<p>             چو که شدان سپر سالار بار              بخر که در آوردشان بزم ساز              که این بزرگد جای آرام نیست              سبک بر نشیند از ایدر کنون              بهامون کشیم آن گرانمایه گنج              بگفت این و بر شوک که سرین              همه بر شتند کند آوران              بهایل هیون بر فکند خشت              علم بر کشیدند بر تیغ کوه              خروشان بزرینه دژ در شدند              بهر گوشه قصری ز زر یافتند              تفرج گمان گرد آن بارگاه              پس آنکه گنج اندرون یافتند              پوشته گنج زرینه دژ بر کشاد              هزار و صد شتر پراز سیم وزر           </p>
--	---

<p>چو عود قماری و دیبای پین  چو فیروزه سبز و مشک خنجر  به پشت ستوران دریا گذار  همه ره هیونان البرز ران  همه کوه و در کوه نامون نوید  از انجا علم سوی نامون زد  پس انکه علمها بر سر داشتند</p>	<p>چو یاقوت زمان و در زمین  چو لعل بدخشان عقیق یمن  بهامون کشیدند از کوه سار  شمانده و وزیر بارگران  جرس بر کشیده بچرخ بلند  بسی طعنه بر گنج قارون زدند  با تنگ چین راه برداشتند</p>
<p>رسیدن شانزاده همای و سعدان  چو سلطان انجم بر آمد لچاه  تبیله زن از کوه به زنده پیل  گرفت زمام شتر ساربان  هیونان ز زمین جلا جل چو کوه  نگاور نوندان چون پیکت  پریزاد مه پیکر سیم بر  ز شعر سپیده بر گل نقاب</p>	<p>رسیدن شانزاده همای و سعدان  ز مامی سلم شده تا به ماه  بغرش در آورد کوس حیل  گرفته جرس ناله در کاروان  به پی کرده کوه و بیابان توه  به پویه ز باد صبا برده دست  چو خورشید خشنود در مهد زر  ز سنبل شب افکنده بر دایه تاب</p>

شکر لب چو گل در شکرگون پرند  
 بست پر نیان پوش محمل نشین  
 نشسته بزرین عماری چو ماه  
 بچو به در آورد کامون نورد  
 بهوئی هائون هائون هائون  
 چو طاقوس زیر پرش سرخست  
 بگرد عماری طوافش برام  
 چو در زلف شب چین در انداختند  
 یکس شترلی خمیده زو سارون  
 چنان ره نورد زمین کوستان  
 برون آمد از هودج زر نگار  
 چو بلقیس ثانی زربینه محصد  
 به خرگه در آورد و پیش نشاند  
 جهان دیده آن پیر سالار پیر  
 که اینک پرنیزاد خاقان پیر

چو یوسف رخ از مشرق گرده  
 خوشش غریزان بر آمد به شهر  
 شکر خان برون آمدند از حرم  
 با یوان رساندند خورشید را  
 دگر ماه تابان بر آمد به برج  
 تدروی برون جست از چنگل غ  
 گوزنی در افتاده از پشت کوه  
 بر وسایه افکند فرها  
 پرزاده خفته در گلشن  
 بر آمد قضا را یکی تند باد  
 مگر آهوی بر لب آبگیر  
 چو بشنید بانگ زمین کو ب شاه  
 غالی بر شپه خفته بود  
 در افتاد و ریگ آن شیرست  
 بریزد چون شد بر شاه چین

برون آمد از چاه کنگان بگاه  
 به چولان در آمد ز اینجا و مسر  
 بصحرا زدند از شبستان علم  
 گمین باز دادند جشید را  
 گرانمایه لولو در آمد بدرج  
 سپهر و از شد تا با طرب باغ  
 شده از کف زنده میلی ستوه  
 دگر سر بر آوردند باز جا  
 ز یون گشت بردست آهرمن  
 ز چنگال آن آهرمن و رقدا  
 قتاده به چنگال شیری اسیر  
 برون جست و شد تا بار امگاه  
 بروش زه شیر می کین بر شود  
 ولیکن چو رو به که دامنش بخت  
 بطرف چین باز شد یاسمین

<p>که بخشش جوان بود و تدبیر سپید          کز در و صنه خلدر داغ بود          فکند از زبر جد کیا فی سریر          ترخم مرا گشت و دوستان سرا          بزیرش جبهده براتی چو برق          چو سوی حمل شاه ستیاریکان          زیا قوت خشنده ساغر بدست          ز خوابان چین زلف پر چین گرفت          غم و محنت ره فراموش کرد</p>	<p>گر انما به سعدان روشن ضمیر          هم اندر سرایش یکی باغ بود          بز و خیمه بر لب آبگیر          در آورده رابه بتان سرا          چو گردون شتابان شمشاد شتر          در آمد بایوان بازارگان          باورنگ فیروزه گون نشست          ز نوشین لبان جام نوشین گرفت          بیا و همایون قدح نوش کرد</p>
<p>چنین ز در قلم بر مشاییر حال          بربج همایون نشین نهاد          سهی سر و شمشاد را باز یافت          بروی توروشن جهان بین کرد          که آورد بازت بایوان خویش</p>	<p>گفتن پیر ز احوال خویش را با همایون و صفت شانرا ده ها کرد          شنیدیم که طغراکش این سال          که آن مرغ کز اشیان کرد یاد          پر پوشش پیرا در باز یافت          بپرسید کای جان شیرین من          که بردت چو شمع از شبتان</p>

که بر دوت چو گلستان از بوستان  
 پر ز ادب روی شیرین سخن  
 گهر بار شد لعل گوهرشش  
 بسی دُر بالماس دیده بفت  
 که ای شاه خوبان چین و چکر  
 بصد وجه رو تو گلزار جان  
 ترا بردل از کس غباری مباد  
 مینا و چشم تو عنین الکمال  
 شود در بزرگست خواب صبح  
 غلام قدت سرو آزاد باد  
 حدیثم پیرس ای مه دلنواز  
 شب زنده جاد و کین بر کشود  
 ز رینه دژ برد و محبوس کرد  
 چه گویم که دور از تو چون بوده ام  
 قضا را جوانی بد انجافتاد

که آورده بازت سوی گلستان  
 سہی سر و گل روی سیمین بدن  
 شکر ریز شد شہد شکر و شش  
 پس آنکہ زمین را بسید گفت  
 روان بخش جان دل افروز دل  
 بصد باب کوی تو بازار جان  
 بخود ریاست کاری مباد  
 میاراد حسن تو روز زوال  
 کہ برداشش چہر تو آب صبح  
 پریشانی زلفت از باد باد  
 کہ چون زلف پرچیت آمد دراز  
 مرا همچو باد از زمین در بود  
 کہ خاکش ز رست و زمین لا جود  
 ز دل غرقه موج خون بوده ام  
 کہ بخشش جوان و قضا بنده باد



بر آورد مرغ سعادت تو	در آمد همایون همای از هوا
ز شهر مرا سایه بر سر فکند	ز قیدم بر آورد بکشود پسند
چو بکسب بگذارد بازم رساند	ز مردن بعمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سپه	فروزان موی ز آسمان سپه
سواری چو آتش بر آبی چو باد	که چون او ببرد ز مادر نژاد
فرسبز بر زنی سیاهوش و شی	شهی سرفرازی سری سر کشی
منوچهر جبری فریدون فر	جهاگیر گیری کند در در
بلب دستانی برخ فرخی	فروزنده رای شکر پاسخی
درا نشان تحقیقی درخشان موی	همایون ها جھان جو شهی
شهی آئین خپک زرین کر	چو دریا گهر بخش و روشن گهر
شیرخ را رخ نهاده برخ	شهان پیش آتش فتاده برخ
علم بر رواق ز بر جد زده	کله گوشه بر نسق فرقد زده
خورش کمترین گوهری در کمر	محش کمترین کوکبی بر کمر
ارم نقشی از زمه بزم او	قیامت نموداری از زرم او
اسب کوی از تخمه ار و شیر	حسب کوی افزون تر از زره شیر

نسخه  
کتابخانه  
ملک

هنوزش بگلبرگ ریجان برت  
 هنوزش نیامد ز شکر نبات  
 هنوزش ز گل برخ لاله داغ  
 فروشته از شاخ عرو کند  
 ز مشکین کلاه گلش مشکبوش  
 بر شکرش آب آب نبات  
 اگر زانکه گیرند یاری همو  
 ولی با همه خوبی و دلبری  
 ز خون دلش دیده دریاشده  
 ز نقشت مگر نسخه یافت است  
 نشان تو جوید بهر کشوری  
 چو خالت سبکو خطایخ نهاد  
 اکنون از دو عالم طلبگار است  
 دلش مشکین اکنون ز نقشت  
 نشاید کرد باز گیسری نظر

هنوزش خضر آبجوان سخت  
 ندادش هم از شک افروز برت  
 هنوزش جبین خالی از بزاع  
 بشگون رسن و عرش پای بند  
 شبش روز فرساولب میفرود  
 ز نذ خاک در چشم آب حیات  
 و اگر مهر در زند باری همو  
 هوای تو کرد دستش از دل بر  
 خراس فلک زیر و بالا شده  
 که روی از مه و مهر بر تافت است  
 خیال تو بیند بهر منظری  
 چو مشکین کندت بچین او فتاد  
 چو باد بهاری هوا دار است  
 بدست آرش اکنون که آید بد  
 که چشم و خشت بردن و خواب و خور

دل و دین بسوی تویر باد و او  
 غریبت از رحمت بی نصیب  
 سخن هر چه زنیگردد نیست و گفت  
 و مش در مهر پرور گرفت  
 قبح نوش سیکر و سیکر گوش  
 که از حال شهرزاده آگاه بود  
 که ناگه بتوران زمین افستد  
 که کار آگاهانش هم از گور راه  
 ولی آشکارا منسکر و راز  
 به بیخاره گفت ای مه مهر با  
 و گر بار زمینان خنهایگوی  
 خرد هر چه به پسند و آنرا پسند  
 ز بادام چشمان بسته دهن  
 اگر چون قدش عمری رخسار  
 اگر کاگلش عنبر افشان بود

بجای  
 خنهایگوی

بجای  
 خنهایگوی

چو هندوی زلفت با لش قناد  
 گرش هست آری باشد غریب  
 گهر سر چه زمینان تو نیست  
 دلش مهر ویرینه از سر گرفت  
 بهوش ستمهای او داده گوش  
 دلش با وی و دیده همراه بود  
 با یوان فقور چین افستد  
 خیر کرده بودند احوال شاه  
 نیگفت با هر کس این نکته باز  
 دلم را روان بخش و تن را روان  
 و زمین پس درین راه تیره میو  
 و زمین هیچ نکشایدت لب بند  
 چه گوی که بیمغر باشد سخن  
 مگوز آنکه بر کار مانیت رست  
 سخن گفتن از وی پریشان بود

و گر زانکه سوی شگافد به تیر  
 مرا زانچه که خسروست ارگدا  
 کمافی چو ابرویش را کس ندید  
 بر دی گرفتیم که روین است  
 چو پیرن اگر با تو همه قتاد  
 گرفتیم که سلطان مصر است  
 اگر عاقلی همچو دیوانگان  
 بیا تا یک مشب برانیم شاد  
 بمی تازه داریم عهد کهن  
 بگفت این جام حقیقین بخوار  
 بدو داد کین جام می نوش کرد  
 پر ز او گرفت و در کشید  
 بهره سرا بانگ پرده سرا  
 پر بچه رگان در می آویختند  
 چنین تا بر آمد ز بلبل نصیر

بهوی کمان ابرویش برگیر  
 بهایون نسجد به تیر بهما  
 کمانم نیارد با برو کشید  
 نه آخر کنون در چیم پیرن است  
 سرش بر نه کنون که در چیم  
 نباشد چو یوسف بر ماغیر  
 مکن شنائی به بیگانگان  
 ز دوران گیتی نیاریم باد  
 نگویم خبر قول مطرب سخن  
 که بی باده کار طرب نیست را  
 همه ریخ و سختی فراموش کن  
 پس آنکه مغنی نوا بر کشید  
 در افتاد در سرمی جان فرا  
 ز دندان و آتش بر انگیزند  
 بر آورده مرغ سحر خوان نصیر

که سروی چنین بر استر بر تخت	که سعدان بگوین جوان از گنج
تنگفت بر شاه روشن ضمیر	زمین را بوسید سعدان پیر
زمین تخت و گردون کلاه تو باد	که شاه جهان در پناه تو باد
فلک نقشی از دامن خرگشت	قمر عکسی از شمع خلوت گشت
پدر بر پدر شاه کشور کشای	بدان ای جهانگیر فرخنده را
با قصای شامم برادر همانند	که چون دور گردون بچشم داند
برون رفت و ماند از و این نوجوان	کنون مدتی شد کزین خاکدان
مر او را سفر اختیار او فساد	چو بر صوب شامم گذار او فساد
که رست و آورد رخ سوی شاه	بغرم زمین بوس این بارگاه
فر خواند از رایش هر چه بود	پس آنکه چو سوکن زبان بر شود
ز زنده طلسمات روین حصار	ز حال پرزاد سیمین عذار
سر از طاق گردون بر افراختش	ملک آفرین کرد و بنواختش
چو بدری بصدر ملک نشست	ملکه اوده از باده شوق مست
بفرمودت شریفش از خاص خویش	شهنش جام می داد و بنشاد پیش
بنشور و گنجش بسی وعده داد	کیانی کلاهش بر سر نهاد

پس آنکه چو جم جام برداشتند	تر زین قنچ کام برداشتند
نوا ساز مستان نوا برگرفت	بزد چنگ و بر لب بس در گرفت
و شاقان شیرین لب باو نوا	بپرده سرادق فکده خروش
مه ساقی از لعل خورشید قام	چو خورشید در گردش آورد جام
شده توده در نقلد انهای سیم	بجائی شکر لعل و میتم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر	زده دست که سیکران بر کمر
کشان گشته در پاشو خان شنگ	سر زلف شبکون و کیسوی خنگ
معنی بهالید گوشش ریاب	بگردش در آورد ساقی شراب
اثر کرده در شاه و شهراده	زده چنگ در نائی ناهیدنه
شکر خند ترکان شیرین عذار	گرفته بکفت مجر ز رنگار
بسر بر شده دود و دل عود را	زده عود صد طعنه داؤد را
شراب عقیقین و بانگ سرود	لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ره بود سرار	ز دست ندیمان برون برده کار
تنائی کز آتش ندیدند دود	ز کیسوی آتش فگندند عود
پیر کیمرگان ساغر مل بدست	سمن عارضان دسته گل بدست

زهر بر ج ماهی در خشان شده	زهر گوشه سروی خرامان شده
میخامی و لها بر آورده دست	بهر جانبی سرفه برده دست
فکنده بچین زلف رنگی نهاد	بهر گوشه ترکی خطای نهاد
بت عنبرین طره مجمر بدست	میخامی سینه ساغر بدست
شده سرگران از شراب گران	سبک روح ترکان نازک میان
قدح رفته از دست و ریخته	بتان مست و در ساغر آویخته
برون رفته از چنگ مطرب رباب	سینه ساقی افتاده مست و خراب
بر آورده گلزارش از باد و خور	اشکر کرده در شاه دلداده
بچنگ ترنم سر داده هوشتر	می از چنگ نوشین لبان کرده تر
شده نرگس جاد و نیش مست خواب	چو نرگس سر افکنده مست و خراب
بنوشید و آنکه زمین بوسه داد	می دوستکامی کبک بر نهاد
روان شد چو سروی خرامنده را	ملک را تا گفت دیر یابی قات
که تارخ نهد سوی آرا مگاه	برون آمد از قصر فقور شاه
بتی چون مه از لاجوردی و اوق	نه ناگه برون آمد از پیش طاق
بهنشسته مثال قیامت تمام	بهنشسته روان بخش طوبی خرام

قصب پوش پای طلعت چو  
 نموداری از خلد عنبر سرشت  
 چنان چون خرامنده سرو چمن  
 بهشتی شب ناره آتش در آب  
 شکسته چمن عارض سیم بر  
 بخاده ز شیرین لب جان بیا  
 و چشمش دو عاروت جاد و فرب  
 تدروی بجنب مطبق شده  
 غزاله غزالی غزل گوی او  
 شبنم سبایان بسته بر طاق  
 روان گشته آب از چیم با بلش  
 دو مهندوی پرچین پرچین شده  
 گره کرده بر لاله مشکین کند  
 کشیده کمان بر قمر زابرویش  
 درخشان دوزخ نشان چو شمس و قمر

قصب بسته بر ماه کیتی قمر و  
 بر قمار طاق و س باغ بهشت  
 درخشان چو رخشان سهیل یمن  
 چمن برگ در شک در مشک تاب  
 به تنگ شکر زخ تنگ شکر  
 شکدانی از قند بر قرص ماه  
 ر بوده ز جادوی بابل فرب  
 ترنجی ز شعلش مستلق شده  
 هزاران شده صید آهوی او  
 زده حلقه بر مر دو مار سیاه  
 حبش مهندوی زنگی مقبلش  
 سرافکنده پرچین و پرچین شده  
 شکسته بشیرین شکر زخ قند  
 ستاده بر زیاده در پهلوش  
 در افشان دولبان چو شمشیر



برفت از خیر شاه گیتی کشای	برون شد ز دست و در آمد ز پای
بدانت کا نماه گلچهر کسیت	بیت نوش لب ماه بی مهر کسیت
همایون بیت و مہ پیکر است	که با وی پرز او همین بر است
چو پیش بران جوهر پیکر فتاد	چو سیویک ستونی ز پای و رفتاد
چو بگزشت یک ساعت آمد بهوگر	ز ماهی بر آورده بر مه ضرورش
ز سودای جانان فغان و گرفت	دل از جان شیرین ان برگرفت
نظر کرد بر غرق پیشش ندید	طلب کرد و بر جا خویشش ندید
کله چون مه از مهر بر خاک زد	ز حسرت گریان جان چاک زد
ز سو ز جگر آتشی بر فروخت	نهم طلسم سبز جراحی بسوخت
دلش باز میداد سعدان بی	کز و مهربان تر نبودش کس
چو سعدان بپریش بی بنداد	غریوان بارانگر رخ فضا و
چو زلف همایون قرارش فیت	ز خون جگر آب کارش برفت
بگریه دل سنگ آب کرد	جهاز از دل غرق خون تاب کرد
چو سنبل قدش راستی خم گرفت	ز سبها پیشش زمین خم گرفت

عاشق شدن همایون پرتا هزاره و هما

همای ها یون چو بر بر فرشت  
 ز کار آگاهان خادمی نامور  
 که شهر آوده معصمان شه آید است  
 پر نیر او گفت آیت تیم تن  
 بیاتار آرم بر قصر شاه  
 نهانی نشینیم بر طار  
 که خورشید شامی مه پیکر است  
 شه شرق فقور گردون جناب  
 ز کین خروانی که برخاستند  
 همایون چو بشنید بر پا خاست  
 و لیکن مبادا که بید کس  
 بر فتنه بازی چو کبک ازوره  
 چه وید ندزمی چو خلد برین  
 خروشان ملکه آوده چون پیکر است  
 بر آورده خوی هاشم از تاب

نشین در ایوان فقور است  
 خبر بر دسک همایون مگر  
 عطار دبا یوان مه آید است  
 شه خوبرویان چین و ختن  
 تفتیح کنیم اندران بز مگاه  
 بجلوت بر آرمیم با هم و  
 پیادیت باد و دارد بدت  
 نشسته است بر تخت افراسیاب  
 بد میگویند نرمی نیار استند  
 روان گشت چون سر و گنهار است  
 کزین معنی اندیشه دارم بسی  
 زودند از حرم خمیه بر خیره  
 پراز ماه رویان چون جورین  
 برون رفته از دست و ساغر بدت  
 ز لعل لبش ریخته آب

ز موشکبه بارغوان چوخت	بوی دود صد رنگی آویخته
بگرد گل از سنبش سلسله	زوه حلقه برشته سینه
چو گوی کر بسته بر شاخ سرو	همی شسته لب را چو خون تدر
کله کم نهاده چو فرخاریان	میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو موه و برشش آسمانی قبا	چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دو ابروی مشکیش از دلبری	کشیده کمان بر سه و شتر
هما یون چو آن لاله رخ را بید	چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش وید و از خون درش فکار	چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
ز باغ رخس برگ خیری سبزه	بخون جگر برگ خیری شست
سوی سرش از غم چو چنبر بماند	چو سرو سبزی دست بر سر بماند
بخیری بدل که دکنار را	بخون در نشان آن دو خوشخوار
دو برگ گلش گشته ز ریخ پوشر	دو جگرش دود کان چو فروشر
بلو لو خورشید عتاب را	به فندق تراشید مهتاب را
ز طارم به خلوت سرا برده	ز یاقوت شیرین روان گردید
پریا در گفت کای پرتوب	چه کردی که بروی ز جانم شکب

مجلس  
چند  
ماد  
چند

بگویم بر آتش نهادی مرا  
 و غم دادی و در غم سوختی  
 رهی بشیم آمد که پایش نیست  
 بدین غم تو ام رهبری کرده  
 و لیکن چه درمان که خود کرده ام  
 شدم صید شیر افگنی شیر گیر  
 هماندم که چون به بیا هم آدم  
 چو بر من گندم زغبه کند  
 ندازم برون از تو فریاد رس  
 بفرما که کوی حبیبم کجاست  
 پر ز او گفت ای بخت جور ز او  
 بر چه چهره ای که ولادت است  
 من در ویردل که در دوت مبار  
 که گر مرغ باشد بدام آرمش  
 چو شکیر سلاسل پریشان بیاش

با فوس بر باد دادی مرا  
 ز غم در دلم آتش افروختی  
 قنادم بکاری که سامانش نیست  
 ز جانم درین ره بری کرده  
 خطا کرده ام نیک و بد کرده ام  
 که از صید شیران نذار دگر زیر  
 تو گوئی چو ماهی بدام آدم  
 چه افتاد و کافتادم اندر کند  
 کنونم درین ورطه فریاد رس  
 چو بیا گشتم طبعیم کجاست  
 ز هر رخت بشیم بد و در باد  
 منو غم که از جان گرفتار است  
 جگر که می از آه سروت مبار  
 و گر صبح گردد و بشام آرمش  
 چه مهر از جگر آتش افشان بیاش

کنون بادیر کار ما ریخت است	که بر جان ما گرد غم پیچید است
بیاتامی شاد داریم دل	ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ چون جان شیرین نسیم	بتلخی چو جان شیرین دسیم
خوش آمد ازین سرو آزاد را	نگار خشن شمع دلشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بجو <sup>ست</sup>	ز می خون چشمان پر خون بجو <sup>ست</sup>
سمبر بتان و رمی آویند	سمن بوی اندر قح ریختند
پیری پیکان مجلس آرستند	طرب را فرو دزد و غم کاستند

خطاب کردن شانزاده همامی با شمع وزاری کردن

چو شست شمع زمر و گلشن	بو کشید چهره عروس خشن
شبه نشتری روی خورشید را	سه مهر پرور هالیون هاک
قد طوبی آسا ز غم خم زده	دش دم زد و دهنم زده
ز سوای جانان بجان آمد	ز افغان دل و رفغان آمده
نهاد و یکی شمع سوزند پیشتر	سرافکنده چون شمع در پاکو پیشتر
ز بس کز دل خسته آتش فرو <sup>خت</sup>	بر و شمع سوزنده را دل بست
چه گویم که آن لحظه چون میگ <sup>ست</sup>	که با شمع میگفت و خون میگ <sup>ست</sup>

که ای تانباک اخترا بخشن  
 توئی قایم اللیل شب زنده دار  
 جواز یافت دم تو میرا با اثر  
 ز سوز جگر ناگزیرم چو تو  
 تو آن برق زن سیرق بار  
 چو لاله همه خون دل میخوری  
 فروزنده سرفرازنده  
 جواز آشت کار دل در گرفت  
 آتش زبانی مدد سر به باد  
 شب افروز شب زنده داران  
 اگر رشته جان بسوزد ترا  
 گر از سوز دل گویی یک نکته با  
 ز سرشت در دل متن زنند  
 زن دم که ولسته یک تنی  
 توان سرفراز و مرا فکند

سرفراز کردن کشتی تیغ زن  
 گر شب بمیرم تو شب زنده دار  
 ببالین من بابر جامی باش  
 دمی گرسنوزم بمیرم چو تو  
 که شب تا سحر در تب محرق  
 از آن رو چو سوسن زبان آوار  
 و رازی بجامت گدازنده  
 دل آتشین کارت از سر گرفت  
 که کار تو با آب چشمم هوفتا  
 چو غم دل و نور یار من تو  
 دل آتشین بر فرد ز ترا  
 زبانت بترند در دم بکار  
 نشانند بر نطق و گردن زنند  
 چو در دم بمیری چرا خوری  
 که سر باختی هم چنان زنده

ترا حکم جان پر دانه هست	که چندینیت پر دانه در خانه هست
چو پر دانه داری بگور دشمن	که در بر که سپید مجلس منم
بپر دانه نور از تو گیر و چراغ	ولی هست پر دانه را از تو داغ
چو ضحاک گشتی به عالم علم	ولی دم زنی هر دم از جام جم
در فشان درفش را بر افراختی	ز آتش چرا تاج زر ساختی
تو ضحاک و مارت از دوش خاستی	ولی نیش از چشمه نوش خاست
من دم که خود خون خود میخورد	ککش سر که خود آب خود میبرد
چو فرءد و عشق شیرین بهیر	و گرنه بر و ترک شیرین بگیر
چو مجنون بسودا لبی مناز	چو فرءد بر جان شیرین بواز
تو کافوری و خادمست خنبر	عجب چه هر کاشت در خور است
زنی دم ز خلوت نشینان شام	که در روی مجاده داری مقام
صوامع پراز گریه و سوزشت	پراز دود آه و جگر سوزشت
ترا تا که در کج خلوت نشاند	مرقع که دادت که مقراض ماند
ریاضت کشتی جام نوشین بنوا	برهنه تنی و تنی شمع بپوش
کهای که بر خانه میخواندست	که بر روی سجاده بنشاندست

برین گریه و سوز بر خود میخند  
 گه گشت می فروزند و گه میکشند  
 ترا چون سرو کار با آتش است  
 اگر آتش بجان باز گیری بروا  
 گشتی خیز تیز و پوششی بکفن  
 گشتی ساکنند از چه رو سوختند  
 ترا با خور و خواب بود سر  
 چشم ما تو دو و افکن دوده  
 چه مرغی که بی بال گیری هوا  
 اگر پر بر آری پرت بر کنند  
 تو آن شب نشینی که تا خاستی  
 گوی سر پودانه پیش کس  
 شهانرا از آن محرمی در حرم  
 گهی هم ز کافور و عنبر زنی  
 چه خوش در گرفت کارت شام

برو گریه و اشک گشت میخند  
 گه گشت می نشانند و گه میکشند  
 دل آتشیت با آتش خوش است  
 و راز آتش دل بگیری رو  
 زبان آور سر کشتی بی سخن  
 بگویت کشیدند و افروختند  
 مرا از چه پروای خواب و خور  
 که دو دافکنم بود و نابوده  
 و لیکن چو بلبل نداری نوا  
 و اگر سر بر آری سرت بر کنند  
 زوی رستی را دم از رستی  
 که پروانه روشن تو خوانی و بر  
 که شب زنده داری ثواب قدم  
 که از روشنی لاف عیبر زنی  
 و لیکن بگیری بکدم بیام

۲  
 در آن  
 که  
 در آن  
 که  
 در آن  
 که



<p> بشامت کشند و بیامت کشند  نشانند بر روی نطحت بزم  از آن تا سحر خون دل میخور  هوا بر سوت زو بر نه مخیز  ببازار زارت بر آویختند  چه بندی بیک شتره چیدن  چوپروانه در پیش میرود ترا  ترا خود سر مهر و انم که نیست  ولیکن تو هم پائی بندی چوس  دراز دیده در و امن افشانند  درین بود که گوهرین شمع  چوزد شمع خاورد از مشرق شعاع  هوا لاف سر حشیه نور زد  در آمد ز در خامی همچو ماه  که بر خیز و نشین بیای و میا </p>	<p> و گر سرگشتی از سرت بر کشند  کشندت ولیکن نهنگام بزم  که با آتش دل بسیر میسر  سرت شد بیاد آبرویت مرز  بیک شانه برود و خون ریختند  که هر دم بلرزی ببادی چوید  دود اشک دامن بگیرد ترا  فولت محرابان هم نخواهم که نیست  که گری و برگریه خندی چو من  ولی پاکدامن کجا ماند  زبان ز داین شمع آتش فشان  شب تیره ساگر و گردون و دای  زمانه دم از گرد و کافور زد  شتابان نایوان فقیر شاه  بیکه گویند خاره سم بر برا </p>
---	---

که نشه غرم تخمچر دار و کنون  
شهنشہ روان گشت گفتار و  
با دهم برآمد چو سلطان شرق  
ز ناگہ زہر کو برآمد خروش  
زہر سوشتابان پری سیکر  
برون آمدند از حرم دختران  
مہ مہربان شاہ خوبان عهد  
روان گشت در موکش مدد  
کله دار ترکان زرین کمر  
قصب پوش خوبان شیرین جوار  
بر آگندہ نہ لعلان خورشید رو  
غور آئین نگاران گلچہر چہر  
یکی ہجو خور گوی زرین بست  
یکی ہجو گل از کفش نور پاش  
یکی بر کمر بستہ مشکین بدند

بہر بہت ز رخسار چین برود  
کہ فرمان فقور فرمان روست  
با یوان شرح نہادہ چو برق  
ز خوبان چین چین در آمد بجوش  
زہر گوشہ تابان قمر منظرے  
چو از قبہ زر نگار خستہ ان  
بہ کہ کوب کہ کوسہ ہر بستہ مہد  
چنان در رکابش شکر پاشخان  
کمر بستہ بر کوہ سیمین ز زر  
قصب بستہ بر گوشہ ماہتاب  
بچو گان شگون ز شب بردہ کو  
کشیدہ بآئین خورشید مہر  
بر آئینہ اسپ چون پیکر  
زودہ نغزہ کز پیشہ دور باش  
یکی بر خور افگند مشکین کند

یکی بر من سوده مشک سیاه  
 ملک چون بدید آن پرچهر را  
 دلش چون کبوتر طبلیدن گرفت  
 ز سودائی آن افغنی پر شکن  
 نقیبان برو لغره برداشتند  
 بسا دور باخشش که بر جان زد  
 که از ره برون شو که راه تو  
 بنا کام شهر اوده مرکب براند  
 نه هوشی که تن را بدارد بیا  
 نه روی که از وی گزیند کنار  
 بپر سید خسرو که شیرین عهد  
 فرستاده شاه گفتا خموش  
 بیک منزلی دخت فغفه چین  
 مرا و را من زار نوشا بنام  
 نده خاک خاک وی آب حیات

یکی نافه افگند بر طرف ماه  
 همان عالم انسر و زبی مهر را  
 ز شرکان سرکش حکیدن گرفت  
 به پیچید چون مار بر خوشن  
 ز سرور دیده بکاشتند  
 چه سرکش نه گویش بچوگان زد  
 برین عرصه که جایگاه تو نیست  
 زره باره بور یکسو جهاند  
 نه عقلی که بهوشش بماند بجا  
 نه رای که بی روش کبر و قرار  
 کجا میرندش ز کلاشانه محمد  
 که اینجا نه جای قرابت و مهر  
 یکی باغ دارد و چو خلد برین  
 در ساخته قصری از سیم خام  
 نهانش بر آورده شور از نبات

چو آید بجهاران دارد می شبت  
 بوی گل و وصل فصل چهار  
 همایون طوبی حرام از حرم  
 دو هفت در اسباب آوای چنگ  
 غزلخوان غزالان بران در باغ  
 گهی در هوا ریاحین پرند  
 گه چنگ بر ساز بلبلی نهند  
 گه بر لب رود ساغر کشند  
 بختو تکیه عزیم صحرا کنند  
 دو هفت مرآت شاه خوبان در  
 سمیر تبان در رکابش چو ماه  
 کنون روز عیش است و فصل چهار  
 روان شد ز چشم ملک بوی خون  
 بر آورد و سوزنده آهی ز درد  
 ز سر چشمه دید کان خون براند

لب کشت گرد و جو باغ بهشت  
 شود کبک چنگی و نای هزار  
 بر افراز و از بام کاخش علم  
 کشید و بکفنه در پای چنگ  
 سرایان سرائی تدوان باغ  
 گه بر سمن برگ نسرین خوانند  
 گه چنگ در شاخ سنبلی نهند  
 گه رود سازند و می کشند  
 نیز تکیه طوف دریا کنند  
 پس از هفت باز گرد و تبشهر  
 رخ آوند دیگر بآرامگاه  
 گه خلوت و باده خوشگوار  
 که می آید از کار او بوی خون  
 بنالید پنهان و میدا نکرد  
 پس آنکه روان گشت و گلگون براند

بوی گل و وصل  
 فصل چهار

<p>چو باد بهاری سلیمان عهد کیانی بباط ملک بوسه داد ملک آفرین کردش خواند پیش که این باده بر قول مطرب بنوثر که ده روز رخ سوی صید آوریم هم امروز غم تماشا کنیم</p>	<p>بایوان فغفور چین برد محمد چو اشک روان بر زمین آود عقیقین میفش دود بنشان پیش زمانی به پرده سرادار گوش بسا کا هو از بقید آوریم به نیک اخته آهنگ صحرا کنیم</p>
<p>رفتن فغفور شاه بشکار و بجهانه کردن و رفتن شهرهایون و عیش کردن و کشتن پاسبان باغبان را</p>	<p>رفتن فغفور شاه بشکار و بجهانه کردن و رفتن شهرهایون و عیش کردن و کشتن پاسبان باغبان را</p>
<p>زیستین بران جام می خوراستند کسی کو شود صید شیر است به صحرا خرامد به آهنگ صید بر آید کمان ابروی از حرم گوزنی فسرود آید از کوهسار چو آن گوزن دشت سر برزند کنند غم نخچیر چون شیر مست</p>	<p>قدح نوش کردند و برخاستند گر قمار آهوی خنجر زنی چو آهوی وحشی در افتد بقید زند بر دل نازکش تیر غم بر و باه بازیش گیرد قرار چو بهرام گورکش بنخبر زند شود کشته آهوی شیر مست</p>

چه پروای صیدش بود یا شکار  
 بلی هر که بر تخت زرین بود  
 شهبه کو بود خفته بر تخت جم  
 جوانی که نبود بر بنجی اسیر  
 بغال هایون شه کامیاب  
 خروشش تبیره برآمد بماه  
 برآمد غوا کوس و آواکی تا  
 علم برکشیدند شکر کشان  
 توگویی ز بس شقه های درفش  
 ملک را بجز آتش پندخت  
 شه چین و غلج بآیین جسم  
 روان در رکابش شه کاشغر  
 همای هایون برابر سیاه  
 بگردون برآمد غوطیل باز  
 گرفت هوا مرغ نخچیر گسیر

چه سودای باغش بود یا بهار  
 چه آگه ز درویش مسکین بود  
 ز بیداری پاسبانش چه غم  
 چه اندیشه دار و ز تیمار سپید  
 برون آمد از کاخ افراسیاب  
 جهان شد ز گرد سواران سیاه  
 در افتاد گردون سرکش ز پا  
 در خشنده شد خنجر سرکشان  
 پیشید گردون حریر نقش  
 نهادند بر کوه پیل تخت  
 ز خر که به بنج پیر گرد علم  
 جنیت کش خسرو باختر  
 بیروان بر طرف نخچیر گاه  
 بهامون رخ آورد صید از فواز  
 کشوده کمین خسرو شیر گیر

پلنگ افکنان چنجر افراخته  
 عقابان زهر سوشتابان شده  
 ز خون گوزنان همه کوه لعل  
 شده و امن کوه پر خون رنگ  
 سگوش بر آهوان گشته چیر  
 شه شامی از آهوی چشم یار  
 ز سودای آن ز گس شیر گیر  
 ز تشویش آن تاب داد کند  
 سواران چو فارغ شد نزار شکار  
 ملکه زاده چون آهوی پیل بند  
 که شاه بجانست که مردم ز درد  
 بپرسیده که چه داری الم  
 ندانست خسرو که دروش کجاست  
 چه داند کسی که ز دل غافل است  
 بفرمود که هشب درینجای باش

جهان از شهر بران سپرد دست  
 تدروان شکار عقابان شده  
 ز ستم سمندان همه دشت لعل  
 گرفته زمین رنگ پشت پلنگ  
 شده آب شمشیر و حلق شیر  
 نمی بود و آهوانش قسار  
 نمی بودش از شیر گیری گزیر  
 ز دستش بصرا فدا ده کند  
 عسل بر کشیدند بر مرغدار  
 به پیچید و خود را ز پا در فکند  
 به بنجیر که جان سپردم ز درد  
 زمین را بپوسید و گفت از شکم  
 ولی آتشین آه سردش نصیبت  
 که بیاری بیدلان از دل است  
 درین لاله زاری دلار آباش

ولی چون سفیده بر آرد و نفس  
 برا انگیزد بکیر آن که در ماری  
 پس انگاه بسرق بر او خفتند  
 شب و روز منزل بنزل چو ماه  
 چو زان جا بیکه رفت بر داشتند  
 چو برق درخشنده از جا بخت  
 بیایم من زار ره برگرفت  
 بهر لاله زاری که در میرسد  
 بهر چشمه ساری که بر میگردد  
 بهر کوه کوه پیکر بر اند  
 بهر آن لاله را کو ورق بر کشاد  
 نشیمی که از گلستان می وزید  
 چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد  
 جهان شد چو باغ صنوبر براغ  
 بهر سید برگ گل و یا سمن

به جنبش در آرد مرغان جرس  
 ز تحت تری بر تریار سی  
 به پنجه گیر گاه و گرا تا خستند  
 شکار افکنان می بریدند راه  
 ملک را در آن دشت بگذشتند  
 به که پیکر خاره سیم برشت  
 دل از شاه و خجیر که برگرفت  
 نه دل بوی خون جگر می شنید  
 بسا کاب چشمش ز سر میگذاشت  
 بدان کوه از دیده گوهر فشانند  
 بهر سید و بر چشم پر خون نهاد  
 از و مرده دل بجان میرسد  
 بیایم من زار پرواز کرد  
 روان شد چو سرو خرامان بیایم  
 چو گل چاک زو از هوا پیر من



چنین تا بقصر مایون رسید  
 بر افکند بر بام طارم کند  
 نه اگر یکی پاسبان بدست  
 بلکه اوده بر حیت و پایش گرفت  
 چنان سخت بفتد که جانی نماند  
 بیا مدبر دیک پرده سراف  
 بایوان در افکندستان خرو  
 بز و چنگ و چوبک بگفت در گرفت  
 بجناب بر ساز مطرب جرس  
 چو بر چوبک پاسبان چنگ زد  
 به آهنگ چوبک زن نغمه ساز  
 چو او بچوبک پاسبان در گرفت  
 چو در طارم افکند سازش خرو  
 دیگر باره ساز بقیانون گرفت  
 بز و چنگ بر ساز و آغاز کرد

چو بکسیل بنالید و دم در کشید  
 بر آمد چو مدبر سپهر بلند  
 سر افکند و در پیش چوبک بدست  
 پس آنکه بز و چنگ و نایش گرفت  
 بزیرش افکند از هوا چو باد  
 شنید از حرم بانگ پرده سراف  
 بر آورد و نوشین لبان بانگ نو  
 بانگ بکسیل نوا بر گرفت  
 بنالید چون مرغ شیرین نفس  
 بساط طعنه کان لفظه بر چنگ زد  
 بز و در کستی نوبتی در محراب  
 خرد و من سحر خوان فغان بر گرفت  
 تر نغمه سرای سراف شد خوش  
 نوا می ضربین را بیاون بست  
 بیاوم حصار این غزل ساز کرد

سرود ستانزاده بهای بر چوب پایستان

نگار اسن عارضه دلیرا	بنامه رویا پری سپیکرا
جمال تو شمع است بر دانه دل	خیال تو گنج است و دیر اند دل
ندیدم چو پیسته دمان تو هیچ	نہ بستم طمع در میان تو هیچ
دو چشم تو ای لعبت ما تو	دو بیت سنایت در مشوی
دمان تو هیچ میان نیست	دگر ز آنکه گوی چنان نیست
اگر صبح دعوی کند صادق است	که بر مهر رویت چو من عاشق است
و گر آفتابیت روشن به بین	که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سپین تمنت کوه گیر و کمر	که خود را توان بر تو بستن زمر
صدابی سر زلفت آرام نیست	بدون از تو دل را دلار غم نیست
و گر چشمم است تو گوید که هست	گو ای نشاید شنیدن ز مست
در خشان جدا تو در شب چراغ	در فشان بت گوهر شب چراغ
سر زلفت تو بریده است و ام دل	لبس جان پرورت کام دل
و زلفت و دهنده دی غیر فرو	و دلدست و دوطوطی شکر فروش
ز مینده جاودت محمور است	بر آشفته میند دت آتش پرست

چویش را از بند وی زلف تو  
 و او نیز مویت یا مشکنا  
 چو افکند زلف تو بر آب  
 و لم کین همه فتنه انگیز است  
 کمائی چو ابروی شوخت کرد  
 بمالات مانند بهی سرور است  
 دل تنگ از سنگنای خوش است  
 و کرد دل تنگ من جانت  
 سر زلف شسته حال از چهره  
 چو چشم زفته است کو فتنه با  
 چرا چشم مست بحراب شد  
 تو گویی که در زنگ آبیت  
 چو ابرو و سر حاجتی داردت  
 چرا حال آن زلف بر پوش تو  
 و لم قافیت زان قضا کند

در این شعر  
 از زلف و مو  
 و آب و چشم  
 و تنگ و دل  
 و سر و زلف  
 و چشم و زلف  
 و آب و چشم  
 و تنگ و دل  
 و سر و زلف  
 و چشم و زلف

مقیم آهویت خفته بر طرف باغ  
 دل افروز و دیت یا آفتاب  
 عیرا میچو بند و برتش نشست  
 ز زلف تو بوی در آویخت است  
 که و همه کمانش نیار و کشید  
 ولی قافیت کستی را باک است  
 در و خوش فرو د آر که جانی خوش  
 چرا ملک جان جمله یغما میشت  
 که ما را دل خسته در بند است  
 ز روی تو گو آب گل رفته باش  
 که در طاق حراب و خواب شد  
 که موقت در خور و حرابیت  
 که پیوسته سر سویی گوش آردت  
 بر آگه گفت در گوش تو  
 که آتش مهر صیل بالا کنند

میان تو همچون دمان پیچ نیست  
 شب تار است آشوب مشک تار  
 نیست ز پرچین شب روز پویش  
 دران زلف شوریده شکست  
 تر از ان سرشته انگیزی است  
 بدر بانی عشق تو دانه دل  
 چو دروستم آن زلف سرکش قناد  
 قدم زان کمان باشد دل چو  
 برون آیی و بر چشم من تکیه ده  
 چو ترکی تو خال تو بند و جرات  
 ترا طره در عین طراری است  
 شبت کرد خوش شبید عالم فروز  
 تو خوش باش ارت جید پر است  
 بر رفتی و نقش رفت از خیال  
 دمان تو ام در گمان افگند

ترا با کمر در میان هیچ نیست  
 ز بند و ت حد شور و زنگبار  
 بیازار چین گشته عنبر فروز  
 همه هند دانند آتش رست  
 که چشم تو در عین خوریزی است  
 ز نجیر زلف تو دیوانه دل  
 از و جان من در کشاکش فساد  
 که تیر و کمان باشد دل پذیر  
 که سرو سبزی بر لب چشمه به  
 که از بند و ان ترکازی خطرات  
 از ان که کارش سپید کاری است  
 جیش تا خلق برده بر شیر و نه  
 که پیوسته ابروی توخت  
 که جانی و از جان نگیرد طلال  
 میان تو ام در میان افگند

دو چشمت دو ابروی زنگار	که پیوسته کارش کمانداری را
ز چشم خوش چشم دور باد	روانم ز مهر تو پیر نور باد
فراز آمدن شانزاده های از بام قصرهای یون و عیش کردن	
چو دستان آغز غدا سراسر	شنیدند مستان بستان سراسر
مره مطرب از خیک بهنا و عود	بر آمد بسوز دل از عود و دود
نهاوند بر قول او حمله گوش	برفتند صد باره هر یک بهوش
همایون از ان حسروانی سرود	برفت از دل تنگش آرام زود
رخش همچو گل در چمن رشک گفت	سر حقه لعل بکشد و گفت
که تا با سببان شد ترغم نواز	نیامد بخود بکسب است باز
چه حال آن کامش شب چنین میزند	چو یک ره عقل و دین میزند
مگر چون من او نیز دل داده است	دلش ور کند پرزاده است
نوا هر دم از بنیوای زند	ولیکن دم آشنای زند
یکی گفت لب لب بوقت سحر	چو ناله زار از زار زند
یکی گفت قمری لعل بهار	بر آرد دم صبح بانگ بهار
یکی گفت گزانه در ویش	چه درمان چو کارش بر ویش

یکی گفت مست است مست خرا  
 و می بر سماعش نهادند گوش  
 می تلخ در ساغر انداختند  
 فلک شیشه مه چو برنگ زد  
 چو او ناله زایوان بکیوان رساند  
 زمانی بگردید بر طرف بام  
 ز روزن نظر در شبستان فکند  
 معین بهشتی پر از حور دید  
 سخن عارفان چهره آراسته  
 نو سازستان نوا ساخته  
 چو مرغ سحر در سماع آمده  
 نوابانک بر نیمستان زده  
 مه دلبران شاه به پیکر آن  
 بر او رنگ زین نشسته چو ماه  
 در افکنده در زلف مشکینزگره

بر آرد فلان چون نیاید همراه  
 بر آمد ز مرغ صراحی مهر و شش  
 ز لب شور در شرک انداختند  
 مه چنگان چنگ و چنگ زد  
 طک آن غزل را بپایان رساند  
 پس آنکه بر آمد چو ماه تمام  
 دلش آتش سینه در جان فکند  
 ز نزد گیش چشم بدو دید  
 سر زلف شوریده پیرایه  
 ترغم بطارم در انداخته  
 بی طره شان در نزاع آمده  
 قلع خنده بر می پرستان زده  
 بت کلر خان سرو سیمین بران  
 فروخته از چهره شور سیاه  
 بر افکنده بر برگ نسیم زره

چو تنگ شکر در شکر گون پرند  
گه قول مطرب همیکرد گوش  
نیش گره بر خم موفکند  
تو گوی شب تیره رخنه ماه  
چو شد روزن لب خیک زن  
بگرید چون شمع بر کار خولش  
که آیا مه بصر باغم کجا است  
چه بودی گر این لحظه اینجا بدی  
چو شمع آمدی در شبستان ما  
ملک را چو این نکته آمد بگوثر  
بر افروخت از بهشت خرگاه سر  
چنجه در از لعل شیرین پو  
که اینک بگر خسته بر در است  
گر ای بدرگاه شاه آمد است  
رخ آور پیام از در آید بشام

شکر ریخته از شکر ان قند  
گهی باد و نفس سیکرد و نوش  
سر زلفش از چهره بکیو نکند  
پدید آمد از زیر ابر سیاه  
شد اشک ها یون دم از روزن  
بچندید برگریه زار خویش  
دلارام و آرام جانم کجا است  
فروزنده مجلس ما بدست  
بر افروختی کاخ و ایوان ما  
دلالتش بر آمد بچویش  
ز روزن فرو کرد چون ماه سر  
در افشان لب از عقد پروین پو  
بچندت شستاید اگر در شور است  
سبهای انحرگاه ماه آمد است  
گر نیگو نه صیدی کم هست بهام

سمنبر پرزاد حوری نژاد  
با یوان در آوردمشید را  
همای هایون سلیمان عهد  
روان مهر ماهش بجان در گرفت  
بسپید زخ اندر آورد و دست  
گره بر کشود از قورساشش  
سرو چ لولوش در برگرفت  
ز مشک از میانش که میکشاد  
ز گلبرگ ریجانش را میکشید  
مسک شش از مه میکشود  
قرساقی و زهره وستان نواز  
شبهستان شاهی پر از حور بود  
مهر و ششتری گویا بر سپهر  
شرف یافته ماه از قور شاه  
کهن شاه در قورل ماه بود

بر آمد پیام شبستان چو باد  
بجان ششتری گشت خورشید را  
چو بینها و در کاخ بلقیس مهر  
سبک چون دانه ترنگ در برگرفت  
دل خسته در زلف شکنش بست  
بر آورد شور از شکر خالیش  
دو مرجانش در لولوی تر گرفت  
ز لب در دانهش شکر می نهاد  
بیا قوت مرجانش را می برید  
فروزان هوش از شب مینمود  
که این عود سوز و که آن عود سنان  
و لیکن ز نامحرمان دور بود  
قران که ده بود در برهم مهر  
طلالی شده شاه از مهر ماه  
که ماه در سایه شاه بود



ز گلستان شبستان گلستان شد	ز رخ نشان همه کاخ رحسان شده
برینگونه تا محمد دم زدند	بمی خاک در چشم ز فرم زدند
برون آمدن شاهزاده ههای از قصرهای یون و کشتن سپهر	باغبان و گرفتار شدن در بند فقو و حسین
سفیده چو زو خنده بر گارب	ز آفاق بردود ز لگارش
همای از شبستان بر روز علم	بطرف چمن شد چنان از حرم
بر آمد که سپهر باد پاک	چو آتش در آورد بر باد پاک
ز ناگه یکی پیر دهبان چو باد	بسوی شده از بوستان رخ نهاد
ز دینک گرفت شده را غنا	بر آورد چون شیر جنگی فغان
که مشب گو تا کجا بود	برین قصر خورم چو ا بود
من از دور دیدم که چون آمد	ز قصرهای یون برون آمد
نیاید بگردخت فغفور شاه	بیایع سمن زار نو شاد راه
بگیرم برم پیش شایست کنور	ز درت کشم گریای برون
بفریشنهزاده چون میست	بغل بر کشاد و بیازید دست
سرش را میچید و از بن بکند	میفشاند و بر خاک برکش کند

پس آنکه خنیت بر صحرای دواند  
 نه در سر کمرخ سوئی شده آورد  
 نه رویی که بنید دگر روی شاه  
 نه دستی که دیگر بدست آر دگر  
 نه صبری که روزی کشد بر دوش  
 سری پر ز شور و دلی پر ز درد  
 عنان داد که کویش بر تنگ را  
 نه ناگه بر آمد کی تیره گرد  
 جهان گشت پر ناله آثر نای  
 برون آمد از گرد گلگون شاه  
 شمع چمن چو از گرده در رسید  
 به پیچید خورشید شامی در  
 علم بر حسن زار تو شب زد  
 میو سپید خاک سرای زده را  
 یکی از مقیمان آن بارگاه

ز چشم اشک گلگون بدریاد  
 نه در دل که روی بره آورد  
 نه راهی که رو آورد و سوی شاه  
 شکسته در آن زلف پست آر دگر  
 شود روزی آن روز شب زیورش  
 لبش پر ز باد و رخ پر ز گرد  
 بد لب سپرده دلی تنگ را  
 که تاریک شد کینه لا جورد  
 به عالم در هستا و بانگ در  
 بگردون بر آمد خروش سپاه  
 خنیت بقصر عا یون کشید  
 جهان زیر دست و فلک زیر پا  
 بساط ملک را چشم آب زد  
 کبک بر نهاد آب افشوده را  
 فرو گفت در گشتش خشنود شاه

<p>و گر فصل چو یکس زدن و باغبانان  شکست از نباتات چو یون شکمر  بر آشفست و در ابرو و فکند چین  در آرنده شده را به بند گران  گر فکند شده را و گردند بند  پیاده دوان بر سر خار و سنگ  به بند گران نش و در انداختند  سری پر ز شور و دلی پر ز کین  که گم چون کمانست گاهی چو شیر  نشاط است دانه گنجه است و مار  ولی نوش بی نیش ز بنور نیست  گهی بهو آهوه سپید آردت  نیاری بکفت بهره بی زهر مار</p>	<p>صدیست همایون شب یا سباز  و لیکن نگفت این که شب سحر  چو آن نکته بشنید فغفور چین  همان دم بفرمود کاندز زمان  جهان سوز ترکان پر چین کند  فکندند و گردنش با لبتنگ  توران و درش آشیان چشند  وز انجانها دند رخ سوی چین  چنین است آئین این چرخ پیر  خمار است و مستی و تحت است و دار  گرت جام نوشین دید و در نیست  که شیر ز در کند آردت  نیایی گلی بی دو صد برگ خار</p>
<p>زار می گردن شانزاده همای بوران  در بند و زاری کردن در</p>	<p>ملک چون گرفتار شد و رکند</p>

بگرید بر در و پنهان خویش  
 بنالید از گردش روزگار  
 چو شمع شبستان به دریا بند  
 و جز آه و سوز کس بهد مش  
 و ران بند زین رو میبوشا و  
 شش سیر گشت از جوانی خویش  
 ز بس تشنه سینه در تاب سوز  
 شب تیره چون از دای سیاه  
 بریده ز صبح جهان تاب  
 نه شب زنگی آدمی خوار بود  
 مغناز افروم و قندیل دیر  
 نه مرغ محرد و فغان آمده  
 جهان قیرگون گشته تا قیر و  
 تو گوئی ستاد است خنجر است  
 شب تیره چون روز به حاصل

بنجدید بر چشم گریان خویش  
 بر اشفت از بخت آشفته کار  
 که شمع شبستان بود پاک بند  
 نه جز درد و دلگیر کس محرمش  
 که می آمدش زلف دل بند یاد  
 میتراند از زندگانی خویش  
 نبود آن شبش پیچ پروا رود  
 ز ماهی گشت تا لوح ماه  
 بدو و جهنم بیاوده چهر  
 و یابند وی دیو کردار بود  
 فرو مانده گردون گردان نیر  
 نه پیر معنان زند خوان آمده  
 بر آورده شب و روشن و دودمان  
 هر گوشه زنگی است پرست  
 هوا سرو خون آه آتش دلازان

شده قطب خلوت نشین محکف  
 زده نقش دهم ز آتشین پیکر آن  
 عقابان شرقی فرو برده سر  
 شده دیو کیوان گسته رن  
 رمیده بر آن کوه از تیغ کوه  
 برون رفته تیر سپهر از کمان  
 هم و مشتری را درین آسیاب  
 بره تیر میخ را کرده رود  
 عروس سپهری بنیان ز تنق  
 عطار دوشده زهره اش خوشه پز  
 برین جنبه چرخه آسمان  
 شریا چو یک خوشه در خوشتاب  
 سپهر از تخیر سر افکنده میش  
 ستاره فرو برده دندان شب  
 سفیده نهان کرده رخ زرقا

لکر گرددش ترش مشکفت  
 سپرده بقطب فلک شمران  
 غرابان غربی بر آورده پر  
 بر آورده بمیرق هیل مین  
 شده گاؤ گردون زمیت ستوه  
 مر آن تیر را جدی گوی نشان  
 روان گشته خرنگ و ماهی در آ  
 برین بیشه شیر پویان است  
 شده زهره بر لب نوا از افق  
 مگر گشته بر نور حمل نشین  
 زهره کهکشان چون ره کهکشاد  
 بر آورده خواص گردون بر آب  
 فرو ماند چون قطب بر جا خوشتر  
 بخون شفق آسمان تشنه لب  
 زهره سو نهان گشته کلک شهاب

جهان را بسیر شده دود دل  
 زمین در سر آورده چتر سیاه  
 خرو سحر خوان فرو بسته دم  
 پرند سفیده شده تار تار  
 چراغ فلک فرو برده نور  
 بجنبا ند مرغ سحر خوان جبر سر  
 تبیره زن افتاد در پای نیل  
 بدست دهل زن فرو رفته خار  
 در افتاد چو بکزن از پیش طاق  
 دران تیرگی شاه شامی تراد  
 بسا دور که آن شب بترگان سخت  
 که با سن مکن تند می شب ای  
 من مشب مگر در چهر شیر خم  
 سفیده ندارد مگر مهر کس  
 مگر دیو ملک سیدمان گرفت

فرو بسته پای کواکب به گل  
 ز ماهی شده تیره گون تا ماه  
 یزک دار شب بر کشیده علم  
 زمانه چو مرغی بنفتار قار  
 فلک روز را از جهان کرده دود  
 نه صبح از سیاست کشوده نفس  
 زمانه شده غرق در یایی پیل  
 ز دست کواکب برآورفته کار  
 شب نیره تار دوزر حنه فراق  
 ز صبح فرو زنده میگرد یاد  
 بسا کان شب از آتش دل گفت  
 که بخود بروز من مشب کس  
 و یاد رکین گاه آهر منم  
 کز نینان فرو بسته از هم نفس  
 و یا تیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکسته اند  
شبها پیش ازین چو شمع مسوز  
چه بودی گرم بخت یاور شد  
گرم عمر شیرینی ای شب سرا  
نوا ساز شب گو بجنابان جبر  
قبیره زن نوبتی گر بمرد  
از ان بر نمی آید آوای مرغ  
چراغ دلم مرد من مرده دل  
چرا ای سحر دم فرو بسته  
شب است آفرین یا بلا سیاه  
ترا ای شب تیره شب چه بود  
ازین رو سیاهی ترا نکست  
برو این سیه کاری از حد بسر  
مرا شب ای شب تود لسوز بار  
چو شمع کیش یا شمع بر فروز

دم صبح خیزان چرا بسته اند  
چرا غم ز شمع فلک بر سر در  
و یا صبرم اشب میسر شدی  
ورم جانی ای روز روشن برا  
خروس سحر گو بر آور نفس  
خروسان پرده سرار که برد  
که بستند پای شب و نای مرغ  
شبه خون دل خورد و خون ده  
دم صبح در کام بشکسته  
که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه  
که گردون بر آورده از دوده دود  
برون از سیاهی مگر رنگ نیست  
که هم عاقبت بر تو خند و سحر  
درین تیرگی ضامن روز بار  
چو عودم بسازار چو عودم بسوز

<p>جهان را اگر تیره روزی چو من برگ که کردی سیه جامه را سجده ای سحر گر نداری غمی</p>	<p>مبادت شب تیره روزی چو من که چون جامه کردی سیه مرا بر آزار دل و آتش افشان دمی</p>
<p>درین بود کامد بخالتش پدید چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب چو بادام ترکان چمن نیم مست شده جلوه گر چون خرامان تدر ولا ویز چون زلف عنبر شکن دلارای چون خلده عنبر سرشت گره کرده بر ماه شب پوش را بر افکنده مشکین نقاب از قمر گلش باغ حسن و قش جان جان شکر در لب و سحر در چشم مست ز چوگان خم گیسویش برده گو</p>	<p>خلاص دین سمن رخ و خنجر سبیل جهان سوزشانه زاده همارا و آوردن بقصر مایه ز ظلمت شد آب حیاتش پدید زندان در آمد مه نوش لب چو شمع فروزنده شمع بیت غلام قدش گشته آزاد سرو شکر ریز چون لعل شکر شکن خرامان چو طاقوس باغ بهشت هناده به شب دینا گوش را بشیرین سخن برده آب از قمر چو سرین بهان گشته بر پر نیان قمر و رخ و نور در زلف است ز گیسوش مار سیه برده مو</p>



برآمد چو ماه و در آمد چو باد	شنا گفت بر شاه شامی ترا داد
به گلبرگ مشک سیاه برکت	بزد چنگ بندش بجم درکت
چو بندگانش سبک برگرفت	چو سرورانش به برد گرفت
ملک همچو یوسف برآمد ز چاه	تو گویی ز ماهی برآمد به ماه
بپرسید کای سرد باغ روان	فروغ جالت چراغ روان
گجو راستی سرو آزاد ده	و یا حوری ار آدمی زاده
اگر ما بتابی گجو روشنم	که تابی شب تیره از روز نهم
مه مهربان رو نسرين عذار	زیبته شکر کرد برشته نشار
که ای قامتت سرو آزادگان	مه مه رخان شاه شهرادگان
گفت خسته نوک خاری مباد	میان تو در هر کناری مباد
درین قلعه شاهي بلند اختر است	که افرون تراز لشکرش لشکر است
و همیش برین چنبر سرنگون	شود کارگردون ز چنبر برون
به نیر و کمر بر کشاید ز کوه	شود کوه از بهیبت او ستوه
و تیغش بلغزد دل آفتاب	بود اصلش از نسل افراسیاب
مرا و راهیل جهان سوز تام	که زبید دو صد چون سبیلش غلام

ز شامان ستانند بیکوت خراج	ولیکن فرستد به فقور راج
سمن رخ منم دخت نامی او	برخ مایه شاد کامی او
دللم مدتی شد که صید تو شد	چو آهوک قارقید تو شد
تو در بند بودی و من بنده ات	تو سرکش دلی من سراقنده ات
ترا بند بر پای و بر دلی مرا	ترا پای در جای و در گلی مرا
گویم به بالا پلا تو ام	که سرشته و مبتلای تو ام
کرت چون همایون بود و کبر	یقینم که بامات بنود سر
کجا دره آفتابی شود	و یا پر مرغی عقاب بد شود
ولی در تو چون از تو نتوان پرید	بقالی همایون تو انم رسید
اگر چه همایون ندارم جمال	گوئین همایون ندارم بقال
چو بد کرده ام گر چه بد کرده ام	که خود را اگر قمار خود کرده ام
چه درمان چو در دست درمان کن	توئی جانن مرهم جان من
تو دانم که بامن نیای بسی	که همچون همایون نداری کسی
ولیکن چه میسوزم ای دلفروز	چه باشد که بامن بسازی سوز
که شمشه به بخیر و یا برگ ساز	نیاید بیکهفته از صید باز

<p>که کرد و یکجام دولت روزگار پس آنکه برگردش در آورده جام دو عالم بیکجا صمی کم زدند که این مست عشق که آن مست خوا گهی شاه دلبند و گهی دلنواز بیاورد دستی سلاح تمام نوندی زمین کوب دریا گذار بش رخ شمشیر شامیش رخ نهاد گر نقش در آغوش و پدر و کرد جنیت بقصر سهایون دو اند</p>	<p>تو خوش باش و از هیچکس غم دار بگفت این و بنهاد پیش طعام بخلوت سه روز سه شب هم زدند که این فتره بودی که آن افتاد گهی ماه ساقی و شش نغمه ساز از ان پس ملک را به خوش خرام و گر باد پای چو ابر بهار شبه پلین را چو مه سپ واد لبش را لبش کز آلود کرد ز سیدان چشم اشک گلگون براند</p>
---	---

<p>آمدن هزاره بنای میامی قصر سهایون و سخن گفتن شب قیرگون دم زد از قیر واز بپرواز شد تا با قضا می قصر بر آورد آه دل آشوب را بصور نفس قلب گردون شکست</p>	<p>چو زرین علم شد بعالم نهان همای آشیان کرد در پا قصر بجولان در آورد که کوب را بدو هر چه رخ را که بست</p>
--	---

طناب نیم خیمه در نیم کشید  
چو دریا سرکش در آمد موج  
چو مه بر در قصر منزل گرفت  
همایون و دلبر بست دل کسل  
که چون لعل کانی برون آید  
که سر بر زوازه ماه می  
به مهر پرور بر آمد بهام  
ز شب بست پیرایه آفتاب  
چو مه رفت در آسمانی پرند  
سیه شعری از سنبل مشکفام  
دو جادوی روئین فلک نیم  
می دید باطلعت بهیچ ماه  
خطش از مشک تناری غبار  
چو مه را ملک برب بام دید  
روان با سرشک روان بهیچ باد

تاج ششم پرده بر هم درید  
چو عنقا خروشش بر آمد باوج  
در قصر در آتش دل گرفت  
سرشش فرو گفت در گوش دل  
بر آهیم خورشید رخشان برج  
بر آمد ز شرق آفتاب شمس  
میش مهربان گشت و مهر غلام  
نگذد شبش سایه بر آفتاب  
ز عنبر گره کرده بر مه کند  
فروشته از طرف ماه تمام  
به غیب ترنجی ترنجی بدست  
فرو زنده بر پشت ابر سیاه  
میش را شب قیرگون در کنار  
مسلل بگرد محشش شام دید  
به غلطید و بر خاک ره اوقتا

کهر پوش لب را کهر ریز کرد  
 تنگ گفت و گفت ای مه دل  
 جهان روشن از روز شب زیور  
 دل آشفته شام مه منزلت  
 از آن چاه بابل که جان میرد  
 بزلت تو ما سر بر آورده ام  
 ز موی میان تو موی شدم  
 ضعیفی که افکندیش در کند  
 غریبی که سیدش از خوان است  
 که یان کسی که همان کنند  
 ترا گر چه نیروی سر پنجه هست  
 بگویت ز رو نیاز آ دم  
 درم باز کن تا کشم بر دلت  
 و لعل باز ده تا جفا بیت کشم

برو جان شیرین کز ریز کرد  
 شبت قدر باد او نوز و ز روز  
 روان تشنه چشمه گوهرت  
 روان گشته آب چه بابلت  
 چه چاهیت کاب روان میرد  
 با تشنگی سر بر آورده ام  
 ز مشک تو قانع به موی شدم  
 که ش می کشی در برویش میند  
 درش باز کن ز آنکه همان است  
 دلش را نشاید که بریان کنند  
 بجان ضعیفان میا کلا دست  
 بهویت ز راه دراز آ دم  
 و گر نه بمیرم ز غم بر دلت  
 کش سر که سر زیرایت کشم

پاسخ دادن بملون بهارا

شکر لب لب رفتان بر کشود	بشیرین زبانی زبان بر کشود
که شاه سرت سبز و رخ لعل باد	سمند ترا ماه نوحسل باد
فلک حلقه از کمر زر کشت	شده ترکش چرخ ترکش کشت
چه گوی ز راه دراز آدم	بر و باز شوکز تو باز آدم
چه نامی که نامم بدادی ببتنگ	فرز بر زبانم چو دادی بچنگ
سمن رخ خوش اسمن رخ نهاد	کرخ بر رخ چو نتو فرخ نهاد
بر و باز کار کیه داری سیاز	بزاری لبوز و بخواری سیاز
گوکز تو دل بر نشاید گرفت	بیکدل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چو نتو پسته دمان تنگ نیست	که حاصل ز نام تو خبر تنگ نیست
بر و باز لب گرده پیش گیر	سر مانداری سر خویش گیر
کسی مرد سر بچه عشق نیست	که همچون قلب آمد و نادرست
تو گوی که عشق بازی کنی	که با هر کس عشق بازی کنی
برفتی و زود غایب هستی	زدی مهر لیکن بر و تا خستی
نگاری گرفتگی که در غور و نیست	بمیدان خوبی هم آور و نیست
کفون لطفت کردی و باز آمد	به بیچارگی چاره ساز آمدی

<p> من و آرزویت کجا تا کجا  تو در مهر چوین مه نباشی تمام  گهی پس با غم بزاری گشتی  چرا از دل میکشادم چو اشک  شدم در هوا تو رسوایی و مهر  تو گر بپر من او فتادی بسبب  من خسته در بند سودای تو  نه کس بهدم خبر دم صبحدم  بهر تو زان سر بر افراشتم  قلم این زمان از تو برخاست  دست نوشت و تو افسرده  برده دم که با مانده هم نفس  نه طفلم که گوی بیکدانه نار  مرا که تو گوی که سروی روست  شکر خایم و تلخ پاشخ نیتیم </p>	<p> که ناید ز ترک خطای خطا  که از شامی و مهر ناید ز شام  گهی با غم با غم بخواری گشته  که از چشم خلقی قدام چو اشک  بدیوانگی شهره گشتم بشهر  ولیکن می آمدت در کند  پریشان بعد سمن سالی تو  نه کس بهم با غم بغیر از قلم  که سر چوین قلم بر خطت داشتم  که چون مهره کج با خشتی رست  ولی در نگیر غلط کرده  فسونم مده زانکه بادست و بس  ستام ز تو کو هر شاه سوار  ولیکن نیایم بطبع تو رست  سمن بوییم اما سمن رخ نیتیم </p>
--	---

<p>تو می نمته در تو بسی فتنه است          دگر ز آنکه بالای سر بنیم          منم ابرگرینده شب تا سحر</p>	<p>در آرزو آنکه بر فتنه بندم روز          بیامم آمدم تا چو خور بنیم          بود ابرگرینده بالای سر</p>
<p>پاسخ دادن بهما یون را</p> <p>ملک خاک را پیش بزرگان برفت          که ای عارضت باغ نسیم ناز          ز ماه تو صد طعنه بر مشربیت          دلم نقش ماه تو تلبسته است          در آن طاق فیروزه بنیم گره          شود شیرگیر از دو آهوی تو          چو در تابیم از شمع خلوت گشت          مگر پیش رویت بمریم چو شمع          چو اشکم هر سو داندن که چه          به بین بازی دیده باز من          غم است غمخوار غمخوارگان</p>	<p>پس آنکه چو زلفش بر شفت و          بر و میور روشن جهان بین من          بوجی که صد و چشم از دلبریت          که پیوسته در مهر پیوسته است          که پیوسته گوید کمانش که زه          سگ گویت ای من سگ کو تو          ازین پس من و خاکبوس است          که از سوز دل ناگزیرم چو شمع          چو خون دل از دیده راندن که چه          که هر لحظه پیدا کند راز من          بکن چاره کار بیچارگان</p>



منغم خاک کو میوای سیم بر  
 مکن تکیه یار درویش باش  
 بخون کسی چو نتو مغز نیست  
 دلم دلم و دلربایش تویی  
 دوا از که جویم که دروم بست  
 گرفتم که خون بر تو کردم حلال  
 بجان تو ای جانین زان تو  
 که مانند زلف از ببری سرم  
 غریبم ولی از تو نبود غریب  
 از آن روی می پیچم از بخت بد  
 و می با تو گفتم بر آرم ز دل  
 دست با که راخم چو همدم تو  
 دلم و رخم عشق و غم در دل  
 نبرد و راکشی در بزاری کشتی  
 دلم زان ز مهر تو در آتش است

بیادم ده آب رویم میر  
 جراح است مشو مرهم ریش باش  
 اگر دور باشی ز من دور نیست  
 چه درمان چو دردم دواش تویی  
 دل آتشین آه سردم زلفت  
 چو کشتی مکن خون من پایمال  
 دل و جان من بر خی از جان تو  
 ز سر بگذرم و ز سرست نگذرم  
 که بختی ز انعام عام نصیب  
 که سختی کند مرا سخت روی  
 ز خون دلم با فروشد به گل  
 غمت با که گویم چو محرم تو  
 چو غم نیست دل نیست این شکل  
 بکش یا مکش چون مراد کشتی  
 که در سوختن شمع مجلس خوش است

<p>گرم گویی از چشم من دور باش  نگویم که ماهی که ماه سپهر  تو سرور دانی که سرور دانی  دمی فتنه نشان چو برخاستی  مران چون سگ کویچه از در را  بنازم زرد خاک کویتویاک  بدان رخ که شامان رخسار می  که چندان بساطت برخیزیم  دران شام شبگون تار است  زمهرت مباد ادا دل خسته دور</p>	<p>زند دور باش تو ام دور باش  لیکا بد ز مهر تو فارغ ز مهر  سراپا تن است و تو عین روان  مشو کج چو پر کار من ز کستی  مدار از سگ کویچه کمتر مرا  که با خود برم خاک کویت بخا  همایون رخان فرخش می دهند  که رانند شامان جفا بر سرم  و گردست یابیم بدست است  که گیر دیران مده از مهر نور</p>
<p>سمن برگ روی همایون جمال  روان کرد از تنک شکر شکر  شکر احلاوت زیا قوت داد  بیا قوت شکست نرغ نبات</p>	<p>پاسخ دادن همایون به کارا  همایون بنام همایون بقال  فروخت از درج گوهر گهر  رطب راز شیرین شکر قوت داد  بر انگشت آتش ز آب حیات</p>

عقیقتش ببرد آب در معدن  
 که ای گلبن باغ فرماندهی  
 چو سوسن بر سر زبان بنیت  
 چو سروت اگر راستی پیشه بود  
 تو آتش زبانی و دل پوچو باد  
 گنج شمشیر بر سر دفشد چو مهر  
 کنون خود سمن بدخ موادارت  
 کجا با من افتی که افتاده ام  
 ولیکن چو آب خود میبرم  
 اگر سردی از او گشتم ز تو  
 مرا گرچه از دیده بیرون نه  
 ز لعل لب تاشتم سخن  
 ز مهر تو ما پر تو ی یافتیم  
 کنون حاصلم از تو رسوایت  
 من آن مرغ زارم که در مرغزار

چو طوطی شکر خاشد اندر سخن  
 بقدر راستی را چو سرو کسب  
 بدل راست کج چون کمان بنیت  
 چو از بنده آزاد گشتی چه سود  
 خدا یا چنین کس هوای مباد  
 گهت آذر افروز خورشید چه  
 گلستان رویش سن زارست  
 دلم کی دهمی چونکه دل داده ام  
 چو شمع از چهره و خون خود میخورم  
 و گر زانکه عمری گذشتم ز تو  
 همای ولیکن همایون نه  
 رمی بی سخن بر نیاید ز من  
 رخ از مهر تابنده بر تافتیم  
 چو مهر از تو ام بهره تنهای  
 نو امیزم بر سر شاخسار

به طرقت میراثیان دیشتم  
 سگه میچریدیم چو آهو براغ  
 بر انغم بجز سیل عرعر نبود  
 سمن راز هم میکشودم ورنه  
 سگه دیده در زگست بود  
 ز هر گستانی گلی چیده  
 چو سرو از لب چشمه باز می  
 سگه سیل سرو سی کردی  
 سگه در چمن گشتی نقشه ساز  
 کنون حاصلم از تو پیوستی  
 نه یاری که با او برآمدم دی  
 بخوبی اگر یار کم داشتیم  
 چو دیدیم هر حال گشت  
 برو که تو ام چاره تنهایی  
 ببا دار چو دادم بپو تو دل

هوای گل و گلستان داشتیم  
 سگه می پریدیم چو طوطی بهار  
 بیاغم بجز برگ عبهر نبود  
 چمن راز گل می فکندم طبق  
 گهم دست لاله در دست بود  
 ز هر غنچه خروده و پیده  
 وطن بر لب چشمه با جستی  
 سگه یار یارین بسر بردی  
 بصد دست بر سر و ستان لواز  
 دلم بر نصیب از غمت پید  
 نداری که با کنس بگویم غمی  
 ترا در جهان یار پیدا شتم  
 چو دل قلب و بس ناورست آمد  
 ز درو تو درمان شکیباست  
 کنون برگرفتم ز روی تو دل

## پاسخ دادن های همایون

چو خاکم مکن خوار و آجم مسبر	منم خاک بر آفت ز من در گذر
شکسته قدت پشت سرو می	گلزاده گفت ای بت خرمی
بر دولت آب حیات آب نشسته	ز لعل لب آب عناق نشسته
میجا هوادار نطق تو باد	و دم عیسوی پیش نطق تو باد
که شد راستی را بجام علم	بشما و طوبی خرمی شسم
بسو فار ترگان خنجر زنت	با هوای صبا و شیر انگشت
به آشوب زلف دلارام تو	به خوریز با داهم با داهم تو
به مویش که چون مور شد مارازو	به رویت که بی نور شد نارازو
بدان شب که بی روز باشد برتر	به آرزو ز کز شب بود زیورش
که بر ماه گرد و شبان دراز	به افسون آن افمی مهره باز
به آتش و تران آبش نشان	به دو افکن آن دودش نشان
بدان شکرین شهد شکر فروش	به ان عنبرین مشک عنبر فروش
به شیرینی آن شکر ریز قند	به لکیری آن سلسل کنت
به جان بخشی آن لب چاقوی	به تاریکی آن شب چهار سکا

به سر بر قمر سائی کا کھلت  
 به آب خست کا بشتن برود  
 بدان برگ نسرین بستانا فرو  
 به آبی که در چشمه نوشتن است  
 به خالی که در طرف چاه است  
 به لعل که سر چشمه گوهر است  
 به لعل که بخت ز رخ نیات  
 بدان عقد پر دین خورشید جا  
 به چید دلا و نیز سودا گرت  
 به ابرویت آن قوس طغرا اشار  
 بدان همد و سرکش سرفراز  
 بدان طوق غنیمت علق ز ماه  
 به نارت که در نار نار افکند  
 به لردوزی ناوک چشم تو  
 به آزاد می سرویمین برت

به رخ بر سمن مالی سنبلت  
 وز پرده آب و آتش درود  
 بدان مایه تابستان فرو  
 به نوشی که در لعل در پوش است  
 به دانه بر قرص ماهیت فساد  
 به ماهیت که مهرش بجان شتر  
 به شمشیر که بر آب حیات  
 بدان شام شگون خورشید  
 به قند شکر نیز حلوا گرت  
 به طعرا کند بر مثال جمال  
 بدان رنگی کا فر ترک تاز  
 به آبی فروخته از زیر چاه  
 به مهرت که مهر از کار فکند  
 به بسوزی آتش خشم تو  
 به بار بار می لعل بر چورت

<p>به گلبرگ رویت روز بهار که کویش بخت نهاد و سر که در پای پوست بود پایدار به نامت که باشد همایون بقال که با بی است از خلد عبیر شست که خاکش به از جوئی آب چشت گو ای دید جان نذل یا کیم دواندم چو باد از بیت آب شستم کنم جان درین سر جان شست</p>	<p>بموی میان تو گاه کنار بدان کوه همین زرین کمر به خلیج زرین گوهر نگار به نقشت که هرگز زلفت از خیال به کوی تو آن رشک بخت به بادی که آرد بمن خاکیات که گر خاک گردد من خاکیم زدل شستم اکنون بخوابم چو بادار نیارم گذر بردت</p>
<p>بست قندلب دلبر دل نواز گل اندام سرو و من برگ ریز خرامنده طاووس طوطی کلام بست سرو قمار شکست کند همایون می سپیکر زهره خد</p>	<p>مهم عشوه گر آفتاب طراز قصب پوشش ماه و گره گیر فروزنده خورشید طوطی قرام شکر ریز نوشین لب قند خند نگارین سیمین بر سرو قد</p>

سر و بیج لولوی تر بر کشود  
 بشکر در آورده شور از نبات  
 پتنگ شکر نرغ شکر شکست  
 دل لعل شد خون ز عذاب  
 طبرزد بر شکرش آب شد  
 شکر ریخت از شهید شکر نثار  
 بیچاره گفت ای سرکش  
 نیم منظره نشان تو باد  
 زحل کترین بند و اام تو  
 شه چرخ فراش خلوت گشت  
 تو مهری و ماه سپهرت تمام  
 تو ماهی و افتاده از مهر دور  
 تو عمری و باکس نیای چو عمر  
 تو باوی چو سودا بیم بر  
 تو سردی و دیشل تو سردی بخا

دل شهید و جان شکر بکشود  
 ز شهیدش برفت آب آب جیات  
 بدیج گهر قدر گوهر شکست  
 روان آب آن در خوش آب او  
 ز نوشین لبش آب نوشا شد  
 رطب را دور افکند در خاکل  
 که هم نشانی و هم نه نشان  
 ششم پنجه استان تو باد  
 قمر کترین گوهر جام تو  
 سپهر برین خاکبوس است  
 کند مهر بر مه بهر جی مقام  
 دهد ماه را پر تو مهر نور  
 چو رفتی دگر باز نای چو عمر  
 که هر خطه در بوستانی  
 که از بنده آزاد گردی روست



چو جانی در اندوه دارم ترا  
 چشم چو آهو مکن رود به  
 بر آهویکم نام شیری مهر  
 بیایگر سیه کاریت آرزو  
 و گر همچو خالم بشو مهره باز  
 به طراری اسیر بر آدرده  
 ز زلفم بیا موز کج با خشن  
 بیسته شکر پیش شیرین کن  
 بر دوست زین جعد شکنین بدار  
 منده دل برین زلف پتایم  
 میا پیش این زر گیسو پست  
 چه سازی ز شکنین کندم زره  
 بهالای من سیت و ست مهر  
 به طراری زلفم از ره مرد  
 مهر نام دل آخرت ننگست

بر و تلبیز دان سپارم ترا  
 مرا خواب خرگوش تا کی دهی  
 ز آهوی من شیر گیری مهر  
 ز خالم بیا موز کاین کار است  
 نکش این سخن پیش یارم دراز  
 کجی را بسر مایه کرده  
 نیارستی سر بر افراختن  
 که گرمی فزاید شکر بی سخن  
 و گرنه بشوریدگی سر بر آ  
 چو دیوانه در مار افشی پیچ  
 که ترکست و شتر و خنجر بدست  
 که کار تو زان می فند در گره  
 که از سرو بن بر خور دست کس  
 بدین ریشمان باز در چه مرد  
 که زین جنبش ز شمع با سنگست

رخ آورد و ز شاه را شایخ	پس آنکه برگرداند از شاه رخ
باز گشتن همای از پای قصرهای یون به نومیدی فتن	
سبب سروستان از او گان	صفت آرای میدان دلدادگان
شب فروز ایوان روشن دلان	میه شب روان قبله مقبلان
گل باغ درد اختر میج عشق	شبه ملک غم گوهر درج عشق
همای جگر خسته دل فگار	پراکنده احوال و آشفته کار
چو از مهر آناه برداشت دل	بنا کام بگذشت و بگذشت دل
عنان بر زود سیر بصحرای نهاد	نشر شکش روان برود بر یا نهاد
ز دست دلش دست بردل بماند	ز خون جگر پاش در گل بماند
چنان تشیی از جگر بر فروخت	که از ماه تا پشت ماهی حبسوت
هوا آنکه عنبرین بسته بود	زمانه با نفاس رخ شسته بود
شب از ابر خیم در خیم افکنده	شده گوش کردن کرازانگ غنم
زویبای اسود فلک در نقاب	ز قاقم همه کوه و در در حجاب
هوا هر نفس کرده کافر پیر	زمین بر طرف کشته کافر خیر
زده برف برف برف کباب	روان گشته طوفان آبی ز میغ

دم افسرده تر گشته هر دم دمه	تقییر زان رعد در دمه
فروخت گیتی بد ریای قسیر	زده باد بهمن دم از مهر بر
شبه زان صفت روزی کس مباد	جهان رفته از باد و باران میباد
نه بگری که پیدا بود ساحلی	نه زاهی که آن را بود منترلی
زد لبر جدا مانده و زد دل جدا	ملکزاده از پیش و رد و رقصا
چو ضرر وصل باز مانده فرس	چو بچش ز سر ما قشرده نفس
نه رانی که بیرون رود زان دیار	نه روی که رود آرد و سوی یار
نه هوشی که گیرد پی کار خویش	نه هبیری که برگردد و از یار خویش
دلکین روان کرده در ره رها	روان کرده از چشمها چشمه ها
که از سینه آتش زوی بر سها	که از دیده زورق فکندی در آبا
که گفتی و خون فشاندهی رشیم	که باره در رود و راندی رشیم

### خطاب کردن همایان

جراتیرو پامن آخر بگوی	ایا بر تو امن تیره رود
دلی آتش از جاتم استگفته	بتر و امنی خون خود ریختی
چو سایه پیرا خوارم انداختی	اگر سایه بر کارم انداختی

سبک بادبان بر کشیدی چو باد  
 چرا تیره گز نه بخت منی  
 در پرده و پرده من مدر  
 سر پرده تا بر کشیدی بماه  
 را از تو تا خود چه آید بسر  
 هم از کوه پای بنگ آیدت  
 چو کار تو ز نیگونه بالا گرفت  
 تو میگری و برق میخنددت  
 ترا از هوا کار بر هم فتاد  
 چو باران درم ریختی بر سرم  
 تنی منفر گشته و تند خو  
 نه بهمن و دم ز بهمن زنی  
 که از عدد دل در خروش آوری  
 روی همچو قیر و سر اندر هوا  
 گهی دم ز کافور پیروی زنی

بدریا مرا در کشیدی چو باد  
 و یاست مغزار نه تردستی  
 مکن سرکشی از سرم در گذر  
 شدی همچو گیسوی ماه سیاه  
 که می بنیست سخت و سستی و تر  
 که آن شگدل مهر نمایدت  
 سر شکست چرا راه دریا گرفت  
 چه گری چو کس گز نه پسندت  
 کسی چو نتویارب هوا سباد  
 سیه رو چرا چو داری درم  
 سبک پایی و تند و تارکی  
 چه رانی که به مهر و تردامنی  
 که از اشک و ریاحوش آوری  
 گفت از لب فشانی گوی تا کجا  
 که لاف سیما ب ریزی زنی

<p>             کی اندازی از زخم میفش سپر              دگر زانکه گویم نباشد روا              ز دریا ترا بر سر آورده اند              ز دست تو ام پای در گل بماند              نشسته و بر باد دادی مرا              کجاست آتش که در بام است              فسرده دم و کج و هرزه گرد              بیاد دم ده و ز سرم در گذر              دلم بیدل و غصه محرم بست              برانغم که بازش برانغم ز چشم              کز و آب بر رو کار آیدم              تن خسته را دل ز دل بازماند              کز و آب آب روان میرود              که ریش است و او مرهم ریش است              دزد و ترکنازی نباشد خطا           </p>	<p>             بدینسان که هر را گرفتی مگر              نگویم که آبی و سبب حیا              گر آیت ز دریا بر آورده اند              مرا کین همه کام در دل بماند              تو امی برف همچو فتادی مرا              اگر بردلم رحمت آری نکوست              مکن تندی ای باد بی آب سرد              برو گرم و سرد از حد مبر              غم همه ناله بدم بست              سرشک رچی باز نشد غم ز چشم              اگر دم بدم قاصدی بایدم              دلم چون بدان دلگسل بازماند              بیدین کاب چشم چنان میرود              و ایکن چنین به که در پیش است              ز ما عشق بازی نباشد خطا           </p>
--	--

<p>             چشم اشک میراند و میماند آب              جهان شرده صبح صادق شنید              هوا از دم باد و باران بخت              نهفته شد آن قلم سرگون              خردس سحر نوبت شب بخواب              یخبنش در آورد خفا را              چراگاه ما دایم بخیر و بد              بران چشمه از چشمه خون فشانند              غم و لبرش مرهم ریش دل              نه در سر که بردارد از جانی سر              چهره اگر شدان برق که بیکرش           </p>	<p>             بد نگو نه میگفت و میراند آب              چو مرغ سحر خوان فغان بشید              فلک صبح را قبه در نیم گشت              دیده شد آن پرده قیرون              چو آن ابر بارنده محفل براند              بجهان مرغ سحر بال را              زنگه بر چشمه در رسید              فرو آمد و آب در پیشه اند              دلش پیش یار و غمش پیش دل              نه در دل که از غم برد جان بدر              گذشته ز خون دل آب برش           </p>
<p>             ز خالی های یون چنین کرد یاد              چو باد از پیش آب گلگون براند              دزدان کار حیران شد از مشک           </p>	<p>             پشیمان شدن های یون و روان شدن از عقب همای              سخن پرور آنکو سخن نظم داد              که چون از شمشیر خسته دل دور ماند              بدل ناک بر دوز سنگین دلی           </p>

دلش سنگ آب کرد از سر شک	جهان غرق خون تاب کرد از سر شک
بسی دست بردل ز دانه دست دل	کش از خون دل با فرو شد بر گل
چو همچو ماند از وفا دار خویش	نخل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه نهد برابر که گوشت است	چو خورشید بر کوه زینت
باین ترکان پر خاش خرم	روان گشته با تیغ تیر و سپر
همه ملک هستی زره برگرفت	بی برق که کوب شد برگرفت
بری شد ز دل تا بد کبر	برون شد ز خود تا بد و در
ز زکس شده بر سخن سیل ریز	ز خون جگر ز گش سیل خیز
فروشته از اشک یا قوت فام	ز لعل شب تیره گرد ظلام
رهی دور و از راه افتاده دور	زده شمع و از شمع افتاده دور
دریده سیه ابر ازین سبز باغ	بر افروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل بر خیمه تاج	زوه ماه بر پنجره تخت عاج
ز بهتاب روشن شده کار	ز انجم شده گرم بازار شب
بر پوش چو که کوب سر کش اند	فلک بهم ز گردش از و باز ماند
بهر منتری کو علم بر کشید	ز چشمش بسی چشمه ها شد پدید

بهر چشمه ساری که او رخ بشت  
 بهر موضعی که بر آورده دم  
 قصار اجنیت بران پیشه نه  
 نظر کرد که پیکر شاه دید  
 به استکان مرغابی بال و  
 فرمیشتر اند و بشناختش  
 رخ دید گلگون و خونا چشم  
 ز خون جگر تر شده دامنش  
 بران چشمه کو رخ بخون شسته  
 بسو فارا آهی که بر سیکشید  
 نفیرش چو بر عد میزد خروار  
 بصورت نفس کز جگر می کشاد  
 بدان گونه آتش ز دل می فرو  
 بیاید که در پایش افتد چو مو  
 خرد بر زویش لغزه کای بخرد

از ان چشمه در دم نقایق برست  
 زمین از سرشکش بر آورده دم  
 که شهرزاده را پائی در گل ماند  
 که بر طرف نخچیر که میجوید  
 در ان شیان ساخت است آب خور  
 بر مردم دیده جاسا ختش  
 لب چشم پر گوهر از آب چشم  
 گیار بر دمیده زیر مناش  
 ز خون خش ارغوان بسته بود  
 طبقاتی چرخ فرو سید  
 پهر سر افکنده میشد زهوش  
 سه از بام نه پایه در می قتاد  
 بت آتشین روی رادل بست  
 به چوگان زلفش در آرد چو لو  
 خردمندت این از خرد نشود



<p>که دور از تو مردانگی تا کیست          برید از تو مهر اره بود است          و یا همچو آه و رسیدت ز بر          بد و دست بروی نباید نمود          نه سرخیه باشی چنگی زنند</p>	<p>گرش زانکه فی آزمائی روست          و گراو کز میان طلبگار است          کند سوئی آهوی هست نظر          ز خورشید اگر دست بروی سو          گو زنان چو لاف از یلنگی زنند</p>
<p>مناظره کردن همایون با هاما</p>	
<p>بنیر و یکی بانگ زد بر هاما          نژاد از که داری و نام تو چیست          همینچو احم از دل دلارام خوشتر          اگر رای قصر همایون کنی          تنم نیست بل مستقیم حمله آو          و گرنه برو ترک جانان بده          چو جانم همایون مه سیکر است          تن زنده بجان جدا چون بود          نگو نامی عشق بد نامی است</p>	<p>بر انگیزت کیران همایون جا          بگفتا بدیجای کام تو چیست          بگفتا که گم کرده ام نام خوشتر          بگفتا که تیر و شبان چون کنی          بگفتا کهیم تا کنم رای دوست          بگفتا اگر عاشقی جان بده          بگفتا اگر جان دهم در خور است          بگفتا گرت جان همایون بود          بگفتا جدا نیم ناکامی است</p>

بگفتا شکیبای از روی دوست  
 بگفت ار بگویش بود راه من  
 بگفتا که دل بر کن از مهر او  
 بگفتا که کوه دل سخن در دل است  
 بگفتا چرا دل بدای ز دست  
 بگفتا بشوخی ز دستم ره بود  
 بگفتا مده دل ز تیار و درد  
 بگفتا چه گوی ز احوال دل  
 بگفتا بدیجا درنگ آوری  
 بگفتا رها کرده ام نام و رنگ  
 بگفتا صبوری ز سیمین برش  
 بگفت ار گرفته ز دل بر کنار  
 بگفتا در صورت جان بدین  
 بگفتا که تا زنده ام جانم او  
 بگفتا گر آرام دارد دولت

و گون زدی نیمه بر کوی دوست  
 دو عالم بسوزد به یک آه من  
 برون کن ز دل طلعت چهر او  
 چو دل شد مرا کار زان بهشت  
 فتادی بدستان چو ما شمشیر  
 کنون چون دل از دست آدم چه  
 که اندوه بر آرد ز غمخوار گرد  
 که از دل بماندست پاییم بگل  
 که بر دوده شاه تنگ آوری  
 بود کان پر بچه آرم بچنگ  
 گرفتگی کنار از میان لاغرش  
 کشه خون چشم مراد کنار  
 ز زلف و رخس کفر و ایمان بجز  
 دل و دیده ام کفر و ایمان او  
 ز دل باد لارام دارد دولت

<p>             که قوت روست و آرام دل              ز باغ رخس لاله چینی دگر              دلی وصل عنقا نیابد مگس              از ان رو چو زلفش پرانگنده              چو نامش بر آید مبر نام من              بگیرم برم تا بنزدیک شاه              سر حیرت گردان بچینر کستم              بدزد جگر گاه غرند مبر              که چنگال در شیر کردنم              همه سرفرازان کند آوران              هم اکنون ز دستم کجا جان بر              باز و در آورد و بجان کند              بخاور زمین کرد آنک خنک              ز محبت بر آشفته روزگار              چه سازی پیرانش بچان           </p>	<p>             بگفت اوست جانرا و لارام              بگفتاگرش باز بینی دگر              بگفتا که دارم ز عمر این بهور              بگفتا اگر بی لبش زنده              بگفتا و ریغ است زان لبخند              بگفتا هم اکنونت از گرد راه              من آنم که گرتیغ کین بر کستم              بگرید ز نوک سنان من ابر              من آن شیر گیر یلنگ افکنم              مرا نام خونند جنگ آواز              گر اسفندیاری در اسکندری              بگفت این و بر کرد از جالوند              چو شیر زیان اژدهای جنگ              بر آشفته شد نامور شهریار              چنین داد پانچ که ای ارمند           </p>
---	--

<p>             و لم در کند همایون درست              مزن تیر کنن صید دیگر کست              مکن تیر دندان بصید پلنگ              که آمد زاندهم این کوه پیش              ولی تنگ دارم جهان تنگست              سرخوشتن گیر و تندی مکن              نشان پیت شاه جوید برآ              به بندم برم تا بدرگاه شاه           </p>	<p>             کزین قالب زار زور ایدست              بهنجیر که گور و آهویست              اگر شیر غنچه کردی بچنگ              مرا خود نه بس بود اندوه خویش              را با تو اینجا سر خنگ نیست              به بنیاده چندین چهرانی سخن              بگفتا نه بینی همایون بخواب              بگیرم دوست درین روزگار           </p>
<p>جنگ کردن همایون با شانزاده ها</p>	
<p>             همای همایون روشن ضمیر              بهر چید برخوشتن از جا کجست              که در جنبش آمد بفرنگ سنگ              بر شفت و بر کرد و مرکب زجا              یکی تیغ و دیگر کمندی پست              پراز گرد شد گنبد لا جورد           </p>	<p>             شه شیر دل خسر و شیر گیر              بغریه مانده پیلست              چنان بر کشید پیل تنگ              بکه کوب سرکش در آرد پاک              بهم در فتادند چون پیلست              ز شمشیر توران مامون نوز           </p>

سر تیغ بر اوج گردون رسید  
 گره کرد ماه گره مو کنند  
 بز دبانگ بر ادمم تیر یا  
 ملک زاده را بد بخت اندر روز  
 بر انگشت از جانگاور نوند  
 سمنبر مایون چو خنجر بدید  
 چنان بر سپر زد کشت از زخم دست  
 چو شد زار کار شه از کار زار  
 ز شرکان بیارید خوناب گفت  
 مرا افتادگان را تو می دستگیر  
 دگر زانکه عمرم بی پایان رسید  
 ز مردن مرا تنگ بیند  
 ولیکن مرادم همین است دلس  
 بگفت این و آهی خرن برشید  
 ز مامون بر انگشت مامون نورد

خوی باد پان بچگون رسید  
 بیفکند و آورد شه را چسبند  
 مگر سحر بادش و رآرد ز جا  
 یکی آنگون ابر بارنده خون  
 بز دتیغ و سبرید پچان کند  
 کیانی سپر را بسر بر کشید  
 سر تیغ با قبضه در هم شکست  
 بر آشت از بخت و از روزگار  
 که اسی پاک معبود بی یار حفت  
 چو افتاد کارم کنون دستگیر  
 چو دل شد کنون نوبت جان رسید  
 که سپید و جوان را ازین چاره نیست  
 که در پیش یارم بر آید نفس  
 دم از دل بر آرد و دم درشید  
 نهان کرد دگر دگر دوان نگردد

<p>         برافروخت یال و بیازید چنگ          چو باد وزان در ربه دشت زین          بگرد برق از تگاد و محبت          شمع مهر پرور جو خنجر گرفت          تو گفتی برآمد فروزنده شید          سخنخندید و گفت ای شمع پاکیز          اگر زانکه این بایون کنی          چو شهرزاده نام بایون شنید          همه دماغ و دروش فراموش          بایون بزاری فغان برگرفت          فرو ریخت از دیده سیلاب و          برانگیخت از آتش سینه آب          مگرزاده از اشک پاشید          زمانی شد از خاک سر برگرفت          کشیدند بعد سمن سائی هم       </p>	<p>         مگر بند و بلند گرفت تنگ          به نیر و بر آورد و ز در زمین          سرش را ز تن خواست به نیر بد          پرچهره مغرور سر برگرفت          شب قیرگون گشت روز سپید          بایون سمن دخت فقفور حیز          ندانم که بادگیری چون کنی          خروشید و آهی ز دل برکشید          بنجاک اندر افتاد و بهوش          تو گفتی با فغان جهان برگرفت          به خون رخ بست از غبار نیر          ز زکس بیاید بر گل کلاب          به فندق گلستان خورشید نشتر          سهی سرور تنگ در برگرفت          فتادند چون طاره در پائی هم       </p>
---	---

چو از پایوسی بیرو خستند ز شیرین عقیقین دوشکین کنند بسی با هم از غصه گفتند راز خوش آن دم که پاری میاری رسد	ز ساعد میا زاکر ساختند گرفتند داد دل در دست بسی لایم از لایه گفتند ناز امیدی با میدواری رسد
--	--

## دستان

چو شانه روم خنجر کشید ز ناگه بر آمد بکیوان غبار ز نقریدن کوسم آدای نا گل آلوده شد چشمه خور ز گرد ملکزاده گفت ای پرچم به یار ازین نیلگون پرده سرگون مگر مادر از بهر دردم بزاد فلک بامنش کنی از بهر بیت بگفت این در کوه پیکر نشست شبه شاه شامی خورشید تر	سپهدار مشرق علم بر کشید نهان گشت گردون ز گرد سوار دل کوه سنگین در آمد ز جا سپه گشت چشم زمانه ز مرد بین تاجه بازی کست در روزگار وگر تاجه نفس است کار و برون که کس را چون درد بر دل مباد که بر جان خویشم باید گریست پرچم هم در زمان بر نشست نگاور بر اندند مانند برق
---	---

دران دشت دیری کهن پشته  
 چو کردند مانند سیاره سیر  
 چو عیسی نهادند بر چرخ پاک  
 بیامش چو مه سر بر افراشته  
 دران دیر بودند در میان  
 چو دیدند اندران برج نیک اختر  
 دو خور بر شب افکنده از ماه تابا  
 و دوت رو به بتخانه آوردند  
 زبان برکشودند کای مهوشان  
 اگر چو مهر از هوا میرسید  
 ملکزاده لولو بزرگان بسفت  
 کدای گشته قربان کیش سیر  
 حواری قدومان عیسی قدم  
 دو سو بدزدانم بزرین نسب  
 چو سلطان سیاره خنجر گرفت

به ان دیر دیرینه بشناختند  
 شد از شرف طالع از برج دیر  
 چو گوهر گرفتند در سنگ جا  
 بران جلوه گاه تیشیان ساختند  
 بیفکنند هر یک نظر بر کس  
 قران کرده با هم مه و مشت  
 ز روزن در افتاد چون ماه تابا  
 بروی هم از مهر دل کرده رو  
 درین دیر دیرینه دهن کشان  
 بدینگونه گرم از کجا میرسید  
 پس انگه بر آورد آهی و گفت  
 بچه مستلان جوزا میل  
 چو مریم به عصمت چو عیسی هم  
 بچین اوقات دم ز ملک عرب  
 جهان کوه تا کوه شکر گرفت

منتقل شد  
 بهین دیرینه



در آمد به ناله گریه  
 ز بیم سوران پر غاش جو  
 چو طافس خور بر افراخته  
 مگر لات ماوریناه آورد  
 درین حرف بودند کز پیش راه  
 همه گرد تخته لشکر گرفت  
 بفرموده تا بت مع پرست  
 بفرجی در آمد چون شاه سپهر  
 نظر کرد در زیر عالی علم  
 یکی شاه بنهاد فرخنده بخت  
 ز خاور زمین پر بر افراخته  
 شهنشاه ز شادی برون ز مهر  
 ولی پند سپهر خرد کار بست  
 ندکش بر آورده تیر خدنگ  
 ز خونابه وید وکیل بار

در آمد ز منه تا باهی زجا  
 بدین دیر فرخنده کردیم رود  
 بفتح سپهر آشیان ساختیم  
 ز ماهی برایوان ماه آورد  
 بگردون بر آمد خروش سپاه  
 نفیر تیره جهان برگرفت  
 حصار صنم خانه در بست  
 ز تانده ماهی دلش بر زهر  
 دوشه دید با فرو آئین جم  
 دیگر مهر شه در خور تاج و تخت  
 نشین با قصای چین ساخته  
 دلش سحر در یاد آمد بخت  
 کزین دشت نتوان برودند  
 که سیردن شدی از دل خار ننگ  
 رقم زو بران کلاک جوشن گزگر

که پیران شلین باز سوخی سپاه	ز دست همای منوشنگ شاه
بیازید باز و در بر زمین	به پوست در چایانی کمان
نظر کرد بر قلب لشکر نکند	غریبی قلب سپه در نکند
بر آمد خروش زده از تیر چرخ	سیر بر زمین زد جهانگیر چرخ
چو دیدند گردان پولادینک	خدیجی فروخته تار بنک
نوشته بر دنام فرخ همای	شبه عالم آرای خورشید را
ز شادی سران سپاه و سپاه	ز زمین و قنادند بر خاک راه
بر آن تیر کردند جایها نشان	تپادند چون تیر رود در حصار
چو از دور دیدند فرسخ همای	قنادند در زیر پیر همای
بر آن دشت لشکر گرد آرستند	که در یافتند آنچه میخواستند
همه بر کشیدند خرگاه را	نشانند بر تخت زرشاه را
کشیدند در دامن کوهسار	سراپرده لعل گوهر نگار
نکند تختی آرای ز ر	ز بهر همایون بست سیم بر
همایون بهوش چو از گرد راه	در آمد بخور که بر آمد به ماه
بر افکند از نترن پرده را	چمن کرده از گل سراپرده را

در آمد همه ناله گز ناله  
 بهیم سوران پر خاش جو  
 چو طاموس خور پر بر افراخته  
 مگر لالت مادر پناه آورد  
 درین حرف بودند که پیش راه  
 همه گرد بخانه لشکر گرفت  
 بفرموده تائیت منع پرست  
 بهرچی در آمد چو شاه سپهر  
 نظر کرد و وزیر عالی علم  
 یکی شاه بهر او فرخنده بخت  
 ز خاور زمین پر بر افراخته  
 شه نشسته ز شادی بر دوش ز مهر  
 ولی پند سپهر خرد کار بست  
 تنگش بر آورده تیر خدنگ  
 ز خونابه دیده سیل بار

در آمد زمه تا بجا می زجا  
 بدین دیر فرخنده کردیم رود  
 بفتح سپهر شیان ساخته  
 ز ماهی برایوان ماه آورد  
 بگردون بر آمد خروش سپاه  
 نفیر تبیره جهان برگرفت  
 حصار صنم خانه در بست  
 ز تانده ماهی دلش بر زهر  
 دوشه دید با فرو آئین جم  
 دیگر مهرش در خور تاج و تخت  
 نشین باقصائی چین ساخته  
 دلش همچو دریا در آمد بجوش  
 کزین دشت نتوان بر دشت  
 که بیرون شدی از دل خار سنگ  
 رقم زد بران کلاک چو شنگ

<p> ز دست های نوشنگ شاه  به پوست در چایانی کمان  غریبی قلب سپهر فکند  سپهر زمین ز دجها گهر چرخ  خندگی فروخت تاپر بنگ  شبه عالم آرای خورشید را  ز زین افتادند بر خاک راه  نهادند چون تیر و در حصار  فتادند در زیر پیر هما  که در یافتند آنچه میخواستند  نشانند بر تخت زرشاه را  سراپرده لعل گوهر نگار  زیر همایون بت سیم بر  در آمد بخبر که بر آمد براه  چمن کرده از گل سراپرده را </p>	<p> که چنان شدین باز سوی سپاه  بیازید باز و در بر زمین  نظر کرد بر قلب لشکر فکند  بر آمد خروش زه از تیر چرخ  چو دیدند گردان پولاد بنگ  نوشته برو نام فرخ هما  ز شادی سران سپاه سپاه  بران تیر کردند چاهها نثار  چو از دور دیدند فر هما  بران دشت لشکر که آرستند  همه بر کشیدند خرگاه را  کشیدند در دامن کو بهار  فکندند تختی آرای زرد  همایون هوش چو از گرد راه  بر افکند از نشترن پرده را </p>
--	---

گلش خنده بر برگ نسرين زده  
 شکسته ز ابروش شپیت کمان  
 طبر ز دغلام و شکر بنده هر  
 رخش رونق گلستان می شکست  
 روان را ز با قوت لب قوت داد  
 قهر را مهش دست بر خمیه بست  
 ز گلگون رخاں جام گلگون بخود  
 ز سیمین بران جام زرین گرفت  
 رخ از آتش می چو گل بر فرو  
 همه بر کشیدند بانگ سرود  
 چو را مشگران پرده بنواختند  
 خوش آمدم که در پرده سازند باز  
 خوش آمدم که نوشتن لب باده  
 خوش آمدم که در بزم شاهنشاهی  
 ولیکن مجو از جهان کام خویش

لبش شور در جان شیرین زده  
 زبسته دلائش یقین در گمان  
 همه شور قند از شکر خنده شر  
 قدش شپیت سرور و ان می شکست  
 عقیقش طبر زده با قوت داد  
 رطب را لبش خار در پاشکست  
 دل ریش را از قبح خون بخود  
 می تلخ را جان شیرین گرفت  
 دل لاله از آتش غم بجوشت  
 رساندند بر زهره آوا رود  
 بتان پرده از رخ بر انداختند  
 کنند از رخ دلبران پرده باز  
 گاهی نوش بادت کند گاه نوش  
 کند آهوی شاهان روی  
 که گاهی چو نوش است و گاهی شیر

چو دانی که بر کس نگیر و قرار  
چو صیحت این افعی سپهر پیچ  
درین بزرگم غم مخور می خورید  
بنوروزی ارباده نوشی روست  
چو هم جام بردار و خور مدام  
چو یابی توان کام دل ناگزیر  
چو شمع فروزنده شعله زن  
دلشیشه چرخ مینا مبارز  
بیاوش ده این دیر تازی مخا  
نیابی درین خاکه ان هم نفیر  
چو عیسی همان به که دم در کشی  
درین راه گزینیت برگ ساز  
مشو پیش این توده چون خاکست  
مزن دم ز آبی که بادت خورد  
چو گلکسته باغ شاهی تو

کرتش میتوانی بشادی گذار  
همان به که ناید بدست تو پیچ  
که هر کس که شد باز ناید پدید  
که روزی که نوگشت نوروز است  
که بگذشت همیشه و شکست جام  
بر ان کام امین شو نچرخ پیر  
بیفزای جان و بفرسای تن  
که هم شیشه باز است و هم شیشه  
که بی مانیر زو بیکشت خاک  
که این خاک یک توده خاکست  
ازین دیر برتر علم بر کشی  
ره آورد ملک عدم توشه ساز  
که بادست و از باد ناید بدست  
مکن یاد چشمی که خوبست برد  
نمودار گنج الهی تو می

<p> درین ره طلسم تو شد جان و سم  که خرگه نشینان عهد است  برین نقش گر بگذری از شب  چو سیگویم این نیندیشی و ده  من ارستم آخر تو به سیار بار  مرا تا کجا خار و دریا بماند  ز سرستی ار رفتم از خود برو  ز بیگون لبان تاجداران که  چو گشت با محران در حرم </p>	<p> چو گنجت مراد است بشکن طلسم  فتانند بر بهفت خرگاه دست  چو قطب شود شاه سیاره تا  کجا بودم این قول نابود و دست  اگر خفتم آخر تو بیدار باش  سخن را کجا پای بر جا بماند  شدم بر سر قصه بشنو کون  بر بیگونه تا شب گرفتند  قدح نوش کردند تا صبحدم </p>
---	---

نامه فرستادن بهما به فقور چین وصفت نامه و قلم

<p> چو گلچهر این خرگه چنبر  جهان جام حبشید را برگرفت  بوخت فریدن برآمد هما  سرافکنده در پای تختش سران  سرا برده بر اوج کیوان زده </p>	<p> برآمد بر اوزنگ نیلوفر  فلک شمع خورشید را در گرفت  چو کبخیس و خورش رومی و را  که بسته در خدمتش سرداران  سرتاج بر چرخ گردان زده </p>
---	--

کشیده غلامان فراتر شاه  
 گرانمایه بجزاد و شهزاده مهر  
 پس آنکه بفرموده تادیسیر  
 یکی نامه سرمایه مهر و کین  
 دبیر سترن قلم در گرفت  
 نوازنده پرده دل نواز  
 نگارنده سپیکر مانوس  
 بشک آب و زرد و انغام  
 قلم در زمان بر خطش سر نهاد  
 ز قلم زده مشک سیاه بر حریر  
 حدیثش چنین بود و مشک از خنجر  
 شکر زیر لفظش شکر خند شد  
 بجاد و گرمی آب بابل بهر د  
 بیارست رود حریر از قصب  
 غلامان هندی بفرخار برد

طناب سراییده بر حنج ماه  
 در اوج شرف گشته طالع چهر  
 نویسد بشک سیاه بر حریر  
 به فال هایون به فقور چین  
 سر نامه از لولوی تر گرفت  
 طرازنده خسروانی طراز  
 گزارنده نامه خسرو  
 که مشکین کند نامور نامه را  
 ز درج شبه عقد گوهر کشاد  
 بر آمد خسروش زه از جان تیر  
 دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن  
 فی نامه در دم فی قند شد  
 ز جادوی بابل روان دل سیر  
 به پیر است برده و مد زلف شب  
 همیشه را بسیر حد بلغار برد



<p>زهند آمد و شد سوئی باختر بهر خسته زندگی در رسید ز برگ خمیران سمن می نمود میفتانند بر عجله در صحن باغ ز شکلی قصب ساختن سپهر عظم کردنی را و سحیان بکشت نقاب شب تیره بر روز بکشت فرستاد و در خط نشا خط آور شد و همچنان میگرفت</p>	<p>خط آور جوانی تراشیده سر خضر چون بطلست علم برشید در باغ فردوس را سیکشود بطرف چین کشیان کرد باغ بتی عنبرین موج مهره و سمن چو رصوان در آمد به باغ بهشت خام افکند چون شادی دلفرو زهند وستان نو خطی را بنجواند به کتاب چون کودگان میگرفت</p>
<p>که این کار با هم سپید کرد ز اول بشک سپید نقش ثبت شناسنده سکه قلب دل رنگارنده نقش صورت گران زبان را بنجر نام او کا نمیت به مید بد جام گیتی نمای</p>	<p>ترا باید اینها که باور کند چو گرفت دیباچینی بدست بنام رصد بندایوان گل بر آورده نام نام آوران که بالا تر از نام او نامیت ز خور میکشد تنغ گیتی کشای</p>

پس از نام دارای خوشید و باه  
 بدان ای قمر قبه خرگهست  
 که شد روزگاری که از روزگار  
 بود در سرم شور شیرین لبش  
 تو باید که عارت نیاید ز من  
 بجای نوشنگ شامی منم  
 بجای همایون ببرج آمدت  
 مشو نگر می پرستان عشق  
 مراد و رگیتی جهان گرد کرد  
 مشو تیره بر من که چرخ بلند  
 اگر سر در آری سر افکنده ام  
 ترا در پس پرده سیمین بسیت  
 کنون همچو گل در گلستان است  
 به لطف آری تنای من  
 بود و چون منت هندوی نکیبت

زمین بوس من سوی مغفور شاه  
 سپهر برین بنده در گهت  
 ندارم چو زلف همایون قرار  
 شود روز من چون قمر کاشیش  
 که عارت نباشد ز من این سخن  
 زگو هر بهر نامه نامی منم  
 گر انما به لعلی بدرج آمدت  
 من سنگ بر جام مستان عشق  
 سپهر سید زور خم زرد کرد  
 مراد رکند همایون فگند  
 کنم جان فدای تو تا زنده ام  
 که مار ابدان سرو سیمین بسیت  
 بتا بندگی شمعستان است  
 کنی در صف بندگان جان من  
 جو اقبال پیوسته در پای تخت

تو بر بنده که سرفرازی روست  
 من آنم که چون پر برافراختم  
 کشیدم سر ز نذر او در گمند  
 شکستم بستر بنچ پهلوی  
 همه لعل و یاقوت و در شمعین  
 ز بدگوهری قدر نشناختی  
 همای ارچه از شهر سیر بود  
 بتوران دثار پای بند آمد  
 شدم سوی بستان بوی بی  
 چه کردم که خود را گران ساختی  
 ولی دادگر رستگار بیم داد  
 چه خوش گفت بیل بستان  
 چو زان تشیان بال بفرختم  
 سیر و از بودیم در مرغزار  
 زستی در افتاد و در دام من

ولیکن بزرگی خدا را سر است  
 بزینده دژ تشیان ساختم  
 پر یزاد را بر کشودم ز بند  
 طلسم در گنج کیخسروی  
 به پشت پیونان کشیدم بکین  
 بران سایه هرگز نه انداختی  
 بهر جا که باشد همایون بود  
 بدیوانگی در گمند آمد  
 گلی چیدم از باغ شایسته  
 به بند گرانم در انداختی  
 بیارم رسانید و یاریم داد  
 که باشد همایون شکار بها  
 نشین بدان جا که ساختم  
 که بکی برون آمد از کو بیسار  
 سیر و از من آرام و شد رام من

سردار نگارم بقید او شد  
 درین ره چه مقصودم آمد بد  
 ولیکن همان به که در هر و کین  
 توشه باشی و بنده چاکر بود  
 تو سرفرازی بغیرماندهی  
 و گرنه بدارای دارندگان  
 برخشنده خورشید و تانیده  
 که چون رود آرام بجنی سپر  
 کشم خاک توران بایران نیز  
 هر آنکه که شکر به پیجا برم  
 اگر سرفرازی چو خشنده مهر  
 جو صحت بیکدم بر آرام زبام  
 و در افراسیابی به بخت بلند  
 اگر شیشه از سنگ دارد گهر  
 چو آهن دلت گرشود کچر رود

که صیاد هم صید صید او شد  
 کنون نیست اندیشه از هر چه  
 یکی باشد ایران و توران نیز  
 منوشنگ شاهت برادر بود  
 منت سرتابم چو فرماندهی  
 که او بادشاهت و ماندهگان  
 بجان غریز منوشنگ شاه  
 برم چین زابروی گیتی بدر  
 کنم خاک در چشم ترکان چین  
 همه چین و خلع به یغما برم  
 زنی خیمه بر بام نیل سپهر  
 چو روزت بگیرم برم تا بشام  
 کنم در چرخ بیشتر پای بند  
 نه بینی که از سنگ دارد خطر  
 که آهن آهن آهن توان کرد دست

<p> تو در چشم زانو نیاری مرا  بچشم تو گرد دنیا بچشم تنگ  منم آن که چون حلقه سازم کند  چو که کوبم آتش جهان در نعل  چو بر مه زخم ماه خرگاه را  علم چون برین قصر کالی زخم  گزارنده نامه گوهر  پیش پید و آنکه زمین بوسه داد  ملک آفرین کرد بسیار گفت  نیار و کشیدن کمان تو شیر  مهر بچ شاهی شه پاک زاد  پس آنکه بشیرین زبانی سپرد  چو آن نامه را نامه بر برگرفت  چنان گرم که کوب سرکش براند </p>	<p> که ترکی و هند و شماری مرا  بزرگان نیایند در چشم تنگ  کشم حلقه آسمان را به بند  دل کوه سنگین شود خون بعل  بهم بر زخم خرگاه ماه را  طبعهاش در صحن خاک افکنم  چو پر دشته شد از گزانش گری  شنا گفت و در پیش خضر نهاد  کز نیگونه کس در میخانه نیست  که خط میفرستی ز قاری بقیر  بران نامه از مهر شهری نهاد  که این بایدت سوی فقور برد  رو چین همان لحظه اندر گرفت  که در لویه گردون از دوازماند </p>
--	--

جواب نامه فقور چین به شاهزاده همای

چو آن بال زن باز طاوس پر  
 در آمد سپرو از و پر بر فرشت  
 بزرگان بساط هایلون رفت  
 برون کرد آن خط گیتی کشت  
 و سپر آمد و نامه تا مدار  
 دو ابروی نفور گرفت چوین  
 بفرمود تا گوهر افشان دیر  
 بر آرد پرندی بشک و گل  
 گزارده نامه نقاش چین  
 بر آورد گلک جواهر نثار  
 کنون خود همایم بدام آمدت  
 و لیکن نیاید که همچو نتو شاه  
 فلک تا در اوج بلند اختر  
 بنیامبر دم کسی راز کین  
 نه آید شایان که دین پروراند

بجو لایکه چین در آورد سر  
 نشین بالوان نفور ساخت  
 بگوهر فشانی بسی در بسفت  
 نموداری از جام گیتی نما  
 سراسر فرو خواند بر شهر یار  
 ولی هیچ ننمود در مهر و کین  
 قصب را در افشان کند بریر  
 جوابی بران نقش بند و چو آب  
 چو باد صیاب سه زد بر زمین  
 چونین تدروی بنقار قار  
 شه نیم وزم ز شام آمد است  
 کند دوده تا جداران سیاه  
 مراداد بر سروران سرور  
 کز نیسان خطائی نیاید زمین  
 که شهنشادگان را بفارست برند

<p>             که یک لحظه از پرده میزدن نبود              که همچون دل از پرده میزدن بود              بود روز و شب غرق دریا غم              که از دختر خود کد میخورد              بمرگ نباتت نیلی پرند              ز در جش میزدند در تخمین              که خندان شود پیش هر بلبل              بلرز و چو بید از نسیم بهسار              که عشاقش از پرده میزدن بند              هزاره برون رفت و بار او              بقتل بیایان رسانیم روز              که گردد بکام تو دور سپهر              چو فارغ شد از نقش چینی صبر              پس آنکه بدستور فقور داد              بهر هائون بیار استش           </p>	<p>             هائونم آندم هائون نبود              کنون بگر ایندم که خود چون بود              کسی را که دختر بود در سرم              نه بنی عنب کاب خود میبرد              دگر نقش بین بر سپهر بلند              چه گویند شاگان که فقور چین              سز و گر بریزد ز گلین گل              بریزد سروی که بر جو نیار              بزرگان دگر نام او چون بند              ولیکن چو این لحظه کار افتاد              بیا تا بهم بگذرانیم روز              کنون خوش بر اچون فروزنده              گز ازنده نامه والا و سیر              بوسید و طی کرد و بر سر نهاد              ملک چون قلم را به پیر استش           </p>
--	--

چو سوسن زبان آوری بخواند  
 بدوداد کین نامه را در زمان  
 رساننده نامه دلکشای  
 نوشته ز بند کمر بر کشاد  
 دبیر آید و تا بیایان بخواند  
 ندانست کاسنجده مکر است فیز  
 چراغ ارچه روشن کند خایه  
 چو در دامن اندازد تاختگری  
 ز بهر ادب رسید کای هوشیار  
 بیاسخ چنین گفت دانای راز  
 بدانش تو در ملک معنی سر  
 ولیکن بگویم که هم گفته به  
 ندانم که آن پرده نیلگون  
 مرا بر دل است از فلک باران  
 نه در هر صدف قطره گردد گهر

که در بزم شه گل تواند فشاند  
 بیور منوشتنگ شامی رسان  
 سپهر از شد تا بسوی تها  
 به منشور خوانان درگاه داد  
 بدانسان که شهر آید حیران بماند  
 از آن رو که مردی نیاید ز دل  
 بر افروزد ایوان و کاشانه را  
 بماند ز شخص تو خاکستری  
 چه می بینی این لحظه تدبیر کار  
 که بر همه سرکشان فرساز  
 ز دانشوران جمله بالاتری  
 گهر کان بود مفتنی سفته به  
 دیگر تاجه آرد ز پرده برون  
 که بسیار کردست زین کار  
 نه از هر درختی توان خورد دبر



اگر اژدها سخته گنجت دهد  
 نه بینی که چون ساز را ساختند  
 و گر هستی خواهی از چین خطا  
 ز گفتار فقور چین رخ تیاب  
 چو بشنید این نکته مارا سما  
 تو این مایه آخر نه پند شتی  
 نظر کن در آن شمع مجلس فردز  
 چو از دشمن خویش در برگرفت  
 به مجلس از آن جنگ سر بر فراخت  
 دم از مهر ز صبح روشن گهر  
 چو یا قوت می قوت جهان خیر  
 بده باده تا چند زین گفتگوی  
 می بخت در جوشن ما سوخته  
 بیات آدمی سوی بستان شویم  
 که گردون چو مایه دارد بی

مکن تکیه بروی که رنجت دهد  
 هماندم زنده شتر که بنواختند  
 مخالف نگر و دهر پرده را  
 توقع مدار از خطای صواب  
 با فوس گفت این عقلت و  
 که از جنگ اولی ترست شتی  
 که میخند از خوشه لی تا بر دزد  
 بیکدم چنان کار او در گرفت  
 که باز خیمهای مخالف بست  
 از آن یافت بر ملک عالم ظفر  
 می لعل در جام یا قوت ریز  
 بگردان قبح تا کی این جیت جو  
 ز دل شمع مجلس بر افروخته  
 چو گل خوش بر اینم و خندان شویم  
 فقه مهر او هر زمان بر کسی

تخت آنکزین خند و دستش تپش  
که در ملک معنی که ای شهی است

برون هما بجا یون به ملک صلیب شکو خود

بر آ ای خور از برج شاهنشهی	بناب ای مازا آسمان بھی
بر آرای خردس سحر خوان نفس	که در جنبش آید و طبل جرس
بخواه ای گل از جام داد خوشتر	که بی می نمی آیدم یاده خویش
بخند ای لب لب در بوستان	که باشد بسی خالی از دوستان
بیارای طرب ساز سازندگان	که تا جان بیازند بازندگان
بزن چنگ در پرده ساز دل	که از پرده بیرون شد آواز دل
بپرده سرا بلبلان می سرا	که پرده سرایان شدند رسرا
بسی سرو از اوکان گویا بال	نوا ساز نماندگان گویا بال
قدح گویا مجلس در افکن خروش	که رفعت مستان می کش ز بهوش
برارای جرس ناله از کاروان	که محمل برون می برد ساروان
خروشان شوای طبل پر پشت پیل	که بر خاست آواز کوس جیل
کسانیکه دوری سفته اند	چنین با من از هر دری گفته اند
که چون تاج حبشید ز زین جام	نهادند بر طاق فیر دزه خام

شته شرق بر پیل سپید نشسته  
 درفش از درخشنده مه بر در  
 همایون برون آمد از بارگاه  
 رخ افروخته قامت افراشته  
 شکرشسته چشمت نوش او  
 چو مهوش نشانند بر محمد ز  
 چو زلفش نهادند رخ سوی گلزار  
 به پرواز برگرد مهندش همت  
 دهل زن بچوگان درانیده سر  
 سپاهی چو مور و ملخ بجای  
 علم بر در چین بر افراشته  
 همه سرفرازان پذیره شدند  
 برون آمد از شهر فغفور شاه  
 بهر برج منبر گزفتی  
 بر بیای چین بر آراسته

سپهر را بفرمود تا بر نشست  
 فرس برشته چرخ گردنده خست  
 چو خورشید تابان ز ابر سیاه  
 جگر سوخته با جگر ساخت  
 قمر بنده حلقه درگوشش او  
 به محمد را بر کشیدند سر  
 چو چشمش کشادند بر سه کین  
 هوا در سر و خیر بر سر بیاب  
 علم جبهه ماه را داد بوس  
 سبکشان عنان گرانشان گاب  
 چو آهویی مشکین بچین تاختند  
 در ایشان رسیدند و خیره شدند  
 رسانده خروش تبیره بماه  
 بهر منبری سر نهادند شاهی  
 بمهر گنج گنجی بر افراخته

ترنم نوازان نوا ساخت	ز مهر گوشه چنگ بنواخت
بهر جازده قشبه زر نگار	بران قشبه سیمین بران چون نگار
ملکزاده را با سحران سپاه	چو سیاره برگردتا بنده ماه
با یوان در آورد و زر برفشاند	جواهر چو باران بسر برفشاند
باورنگ قفقور بر شد هما	شدش گوشه تخت شش تکیه جا
سرتاج نرین بمهر بر فراخت	سراز طایم پیشگاه بر فراخت
همایون مهر رود را چون بر	که گشتی پر می پیش از خود بر
نرین عمار می بمیدان ساند	چو سر در وانش بیستان ساند
ببرده سراجام گل رنگ خوا	ز پرده سرافنمه چنگ ساخت
نگار ان چینی پر چین کنند	در آوردتا بنده مهر را ببند
بجشم آه و آهوان نیمه ست	بخط هند و هندوان بت پرست
قمر و خم زلف پرتاب شان	ردان تشنه لعل سیراب شان
یکی همچو سنبل در آورده سر	یکی چون صنوبر بر آورده بر
یکی عود سوز و یکی عود ساز	یکی دلفریب و یکی دل نواز
بهر گوشه ماهی زده خر گه	بهر خرعه از می خرد شان

می لعل بر کف چو خون تدر و  
 روان کرد ساقی عقیق مذاب  
 تر نعم نواز ان لبس نوا  
 نهان خورده چون از لب جام  
 چو فقور شه راسرا فکند دید  
 می دوستکامی بنوشید شاه  
 که هم مست می بود و هم مست  
 خوش آن دم که رندانست صبح  
 وطن بر در می پرستان کنند  
 بیا ای پسر خیک را ساز کن  
 که در دی پرستان گدائی کنیم  
 که آنجا که با ما دم زدند  
 حریفان گزشتند و یاران شدند  
 نو سازستان نوای نزن  
 بهاران ره آورد میخوارگان

بر قص آمده چون خرامنده سرد  
 شده پیش لعلش می ناب آب  
 بر آورده برسان لبس نوا  
 بتان برده سجده بر شاه کس  
 بمیدان کنیش روان در کشید  
 پس آنکه روان شد بآرامگاه  
 هم از عشق بخود هم از دل خراب  
 بر بجان می تازه دارند روح  
 وضو از قح سو می ستان کنند  
 در دیر میخوارگان باز کن  
 زور و جدائی جدائی کنیم  
 برفتند و این دیر را کم زدند  
 غم آمد ولی غمگساران شدند  
 صبحی کشان از مسلامی نزن  
 که از ره قنادند آوارگان

خمار هست مارا شرابی بده  
نوازنده سازستان گجاست  
ترنم سرای سرار انجوان  
که بر یاد و رویشان در کشیم  
اگر سنجیده سنجیده را خام ده  
بدرد و معان دل قی نلی بشو  
اگر بدقت اندیم دامن عجیب  
تو هم استن بر دو عالم فشان

جگر تشنگانیم آبی بده  
چراغ دل می پرستان گجاست  
می در قدح ریز و مارا انجوان  
چوستان عاشق فغان کشیم  
که در مذبح شمعگان خام ده  
که پیش بتان باشدت آبرو  
بدین دل شش دامن جفت  
چو آبی بدین غرقه دامن گشان

رفتن بجای بام قصرهایون محروم باز گشتن

قلم در کش ای نقش بند قدم  
بهم در کش این غمت را طبع  
سبک و لکبوان بچه در فکن  
من از دلو آن هندوی چرخ وار  
کمان در کش از دست پیر چرخ  
بدریا فکن چتر خورشید را

برین صفو لاجوردی مرسوم  
بهم در فکن این کتب با ورق  
که در تاجم از چرخ او چون رس  
برین جای سرگشته ام چرخ وار  
زین ترک خنجر کشش را به تیر  
بصحرافکن خنجر نامید را

برین سرگون کاسه لا جورد  
 سرینده پرده رستان  
 که چون نوبتی بر دهل زد و دل  
 نسیم بهاری در قصای چین  
 نو سازستان نو ساز کرد  
 های از شکر خوابستی بخت  
 بیاد آمدش باز شیرین سخن  
 زیاده صبا بوی دلبر شنید  
 چو افغی پیچید و در تاب شد  
 در آندم سرشکش گهر ریز بود  
 ز خوانای دل ز سرتا بیا می  
 دران بحر خون با دل مستمند  
 سرشکش چو گلگون بصیر کشید  
 سخن رنگ داد از دل در و ناک  
 بهر شعله کز سوز دل بر فروخت

دلم گشت است زین ترس  
 درین پرده میزد دم از پستان  
 خردس سحر خوان بچند بال  
 شد از ناف آهوی چین ناپهیز  
 عروس چین خنده آغاز کرد  
 به تیر نفس چهره مه بخت  
 همایون گل روی نسرین پن  
 دلش سوی گیسوی دلبر کشید  
 ز چشمش جهان غرق خون تاب شد  
 که بحرین چشمش گهر خنیر بود  
 بپوشید از موج گلگون قبا  
 گه موج زن بود و گه موج بند  
 بدامن گهر سوی دریا کشید  
 ادیم رخ زرد و کیمخت خاک  
 ز آتش و خرمن مه بخت

دلش در غم عشق و غم در دلش  
 برون رفته از دست افتاده  
 خیالش رصد بند قصر دماغ  
 ز بس خون که از چشم پر خون نشاند  
 برون آمد و دل ز جان گرفت  
 جو چشم بهان گشته مخمور دست  
 برو عرصه خاک تنگ آمده  
 سپیده هماندم که در دیش بید  
 چو آن شیر دل گام بر گرفت  
 جرس بانگ مینو که باش زبان  
 یو باد صبا محرمش می فتاد  
 بران مرغ کاندم نوا ساز کرد  
 سحر که چو دم سرد می مینمود  
 دهل چون قنار بر فلک میکشید  
 نخبهای سرو از سحر می شنید

تالش در افتاده آب و گلش  
 شده یالیش از جا و کارش زد  
 فرو مرده از آه سردش جیراغ  
 فرو مانده از چشم و صبرش نماده  
 زمستی ره قصر دلبهر گرفت  
 کمانی بیاز و تیغی بدست  
 وز و کوه را پای سنگ آمده  
 بخواند آیت مهر و بروی دسید  
 سبک با بیان نوحه در میگرفت  
 که خاموش گرد و سبک با بیان  
 به تکرانه سپیداد جان را بنیاد  
 برو بانگ مینو که دوبار کرد  
 دلی سر بر پیش او باد بود  
 نفسهای گرم از جگر میکشید  
 نفیر ملک بر فلک میرسد



<p>         ز آواز کوشش نمی بود بیم          فرستای بقصر پهلوان براند          زبان درامای هرزه در آ          در آمد بگرد حرم در طومنت          زمانی در آن تشریان جلوه کرد          که این لحظه یارب نگارم گجاست          چون منزل ز ما هم شریف یافت          بر آورد جادوش تنیغ از نیام          سفیده رخ از چادر شب نمود          جلالت از خواب سر بر داشت          کند افکنم بر سر بام کلخ          طوافی برین سبزه گلشن کنم          ز هر غره سر بر آرم و نه          کنم چشم در صحن بتا منرا          فرو و آمد از پشت ابر سیاه       </p>	<p>         که نتوان زدن طبل زیر گلیم          بگرد سرا پرده اش خون فشانند          منیکشت کوه زرقع بهما          چو غنقا که گیرد نشمین بقاف          پس اگر بر آورد آهی ز درد          و رین بوستان نو بچارم گجاست          چه برج است کانه از و تافت          بر افتانده بند ویش از دانه دام          نقاب شب تیره از رخ کشود          ز رخ چادر شب اگر بر داشت          که تنگست بر من جهان فراخ          بر ایوان قصرش نشین کنم          بهر گوشه باز گیرم غمی          نهم گوش بر قول بستان منرا          کند می بیفکند بر پیشگاه       </p>
--	---

چو خورشید روشن برآمد بام	که روشن کند حال آنمه تمام
درآمد بچولان و پرباز کرد	چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد
نداشت کورانشین کجاست	شبستان آنروز روشن گشت
گمان برد کاندم مگر پاسبان	گر آن سر بود از شراب گران
درین بود کز گوشه بارگاه	خندنگ افکنی از سران سپاه
بزد بانگ بر شاه و از کجاست	تو گوی که برقی بهر اجابت
چو تیر از کمین که کمین بر کشود	بیازید خنک و کمان در بود
خندگی روان کرد بر شهر یار	که گردد همایش چو تپه و تکار
چو باد از سر دوش شه در گشت	ملکزاده داد از سر عمر گشت
روان باز گشت از لب بام کاخ	چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
بزد خنک در تاب داده کند	به بستی در آمد ز چرخ بلند
هماندم که پرواز کرد از فراز	بسوی همایشیان رفت باز
سحر بود باد صبا می وزید	نسیم بهار از چمن می شنید
صبا بر گل و یاسمن میگزشت	و یاکار و آن خنق میگذشت
به صندل و عود در بار داشت	خطا میکنم مشک تملات داشت

ملک چون نسیم بهاری شنید  
بزده آه آتش ز دل بر فروخت  
زده باد مشکین مغرگان فست  
ایا تا مور پیک بی پا و سر  
هوادر شرین بران بهار  
گدازنده شمع جمع انجمن  
فتاننده سنبلیله از روی راع  
مسطراکن طره یا سمن  
نشاننده کار دم بستگان  
رسالت بر پای بندان عشق  
برید ره انجام گیتی نورد  
بشیر مبارک دمی نیک سپه  
شمیمه فوشن چهاران توی  
رحمی روح عیسی روان دینست  
رساننده نگهت پیرهن

ای کاش

از تو باد و در دست سرو چنار  
 شقایق کند شقه را از تو شق  
 دل لاله خون از مسکینا است  
 توئی مرهم درد مندان دل  
 ز آتش بود ماه خرگاه تو  
 کتی بر نفس امی بستان سرا  
 بستان بری آب را موکشان  
 چو فرمان آب از تو باشد روان  
 نهی محل ابر بر پشت کوه  
 روی در این افشان بیا از این  
 چو لاف از هوا دار می کل ز  
 ز لطف تو باشد که پوشد چمن  
 چو بخشی به گلین زو جعفر می  
 ازین باد وستی که در طبع  
 خطی مینویسی سوئی بوستان

ولی غنچه را از تو زرد کنار  
 در آب گلنگ گل ز دستش تر  
 بنفشه پریشان ز بیماریت  
 توئی هدم شهرندان دل  
 ولی آب شد خاک درگاه تو  
 زنی خنک در نای بستان سرا  
 سوی برکه آرایش در روکشان  
 سزو گر شود در رکابت روان  
 دمی یاغ را از شکوفه شکوه  
 پراز مشک اذفر کنی استین  
 چرا چنگ در جعد سنبل زنی  
 و طشت تری ز گسی پیرهن  
 خمر گس و می کشش درم بر سر  
 ولی غنچه مسکینا از خنده است  
 بر آب روان همچو آب روان

<p> نویسمم صبح خیزان و بس  که جان فرخ از خاک راه تو باد  زمین روب قصر نگارم توی  کنی هر نفس طوشت بستان او  برنجان عنان از برای دلم  بدرگاه آتشاه خوبان خرام  بهر بوستانی علم بر مکش +  ز دربان پرده سراپا ز خواه  که بارت دهد در حرم محو  بیاد آور از ناله زار من  مران باد پا گرم در کوئی او  دیانش از گذار تو گردی رسد  مرد در سرا پرده با گرد راه  پس آنکه در آهجو باد بچار  بجوستان را و در نه قدم </p>	<p> منم خاک ای باد مشکین نفس  مده آبروی من آضر بس باد  چو فراش ایوان یارم توی  توره داری اندر شیتان او  بکن کاری آخر بجای دلم  ز مانی بدان خورم ایوان خمام  میاسای بر راه دم در مکش  فرود آیی بر طرف آن بارگاه  بگردم طوشت سبکین دمی  و ساندم که بینی رخ بار من  ولیکن چو خواهی شدن سوئی  مبادا برو باد سردی رسد  با بستگی رو در آن بارگاه  شمنتین بیفتان زدمین غبار  اگر نه آنکه راهت بود در حرم </p>
---	--

بموسه رخ خاک را نقش مکت  
 بخلوتگش چون رسید فراز  
 سبک چون کمر میانش پیچ  
 با فسی او مهره بازی مکن  
 سباد او سن در کشت کشند  
 با هموش رو باه بازی مکن  
 میندیش از ان جادوی پرفوب  
 چو ابروی او در زه آرد گمان  
 از و سر کشیدن ز نادانی است  
 تو ز تهار با او بروی بگو  
 و گر غمزه اش گویدت «دو برتر»  
 ز خنجر کش غمزه اش غم مدار  
 چو جادوی زلفش کشد بر توین  
 تو ز تهار گز پیش او سر متاب  
 و گر ماه من بسته خندان کند

که در نقش بستان تو می نشیند  
 زلفش مکن دست اول دراز  
 که در دست ناید بدینگونه هیچ  
 به هندوی او ترکنازی مکن  
 چو باد بهاری به بندت کشند  
 ز خنجر دل چاره سازی مکن  
 که بر باید از جان جادو شکیب  
 شود از خدنگش جهانی جهان  
 که او حاجبی بس به پیشانی است  
 بگو قصه در دامن مو بمو  
 مکن دوری از دی بیک در بار  
 ردان جان بجاندار علش سپار  
 که شد حلقه بند و اش شاه چین  
 رخ از وی با شفتگی بر متاب  
 به تنگ شکر شکر ارزان کند

فتنی بخوان بگو که بپذیردش  
 بگو ای خست باغ رضوان باز  
 گل ارغوان بود در خار  
 بهارت ز باد خزان دور باد  
 ز شور منت تاب در دل سباد  
 بگیر از لعل تو شوریده  
 مرا شور در جان شیدا ای است  
 مرا جان شوریده در آتش است  
 مرا سخت بیدار در عین خواب  
 مرا این دل فتنه انگیز تنگ  
 چه در مان چه در مان در دلم  
 دلم کز سر زلف آشفته بود  
 از ان جعد مشکینش جان برم  
 در کینه در بند و بکشا و لم  
 من ادم شوم از جالست حکم

برو دم دمی بگو که در گیردش  
 بر کوثرت رفته آب روان  
 دلی ز گس غمزه است در خار  
 چراغست ز باد وزان دور باد  
 ز اشک مست پایی در گل سباد  
 مینا در روی تو هر دیده  
 ترا در سر زلف سودای است  
 ترا زلف شوریده بر آتش است  
 ترا چشم مخمور مست و خراب  
 ترا آن دمان شکر ریز تنگ  
 مشو گرم چو آه سردم زنت  
 ز شور بست ترک جان گفته بود  
 دلی از کندت کجا آن برم  
 زن آتش غم در آب و کم  
 در از غم بمیرم دلت را چه

بیاوش ده آنکس کف خاک نوشت	به تیغش زین انکو هلاک نوشت
دل من شکن آخر چو در دست	بگو حال آن نقد قلبم دست
اگر جان کنم بر سرو کار تو	بجان تو ای جان گرفتار تو
که از شهر یاران تو دل برگیر	وزین شهر یاران تو دل برگیر
بیا دآر یاران دل خسته را	کشا بند آن را ز دم بسته را
چو آئی سوئی روضه پاک من	مکش دامن از کبر بر خاک من
بیفتان غبار از سر تر بتم	نشانی ده از عالم قر بتم
که خاری که بر روید از خاک من	بر آرد سر از جان غمناک من
بر آید چو خون دل زده است	در آید ز اعطاف پیر است

نہان کردن مغفور چین چار اور زیرین

مقیان این گنبد تا بناک	بسیری نوشتند بر لوح خاک
که آنجا که نقاش این میکرد	نشانده نقش این خاورند
چو جوف ازل در ابد خوانده اند	قلم بر سر کاف و فون رانده اند
دبیری کزین تخته حریفی بخواند	قلم را قلم کرد و حرفش بجاند
دم از عالم جان زنند اهل دل	ز خون خاک را این آب و گل



قدم نه درین مطبخ دوده خورد  
 روان قره طنج برکاسه از  
 منہ چشم بر چشمه گرم خور  
 ترخم نوازان رستان نواز  
 که آندم که سر چشمه آفتاب  
 شهزنگ سر بر زواراه شام  
 با یوان در آید شهنشاه چین  
 وزیر جهان دیده را پیش خواند  
 بفرمود تا خلوتی ساختند  
 زنا محرم آنکس که در پیش بود  
 بدستور گفت ای جهان دیده بفر  
 تو در هر سخن محرم بوده  
 مرا التماس کنون از تو هست  
 های منوشنگ قرطاس کسیت  
 به بین دور گردون چها میکند

زن پای برکاسه لا جورد  
 همه کاسه با خورد و در هم شکن  
 که نانی نمی ارزد این قرص زرد  
 چنین ساختند این پر آواز باز  
 فرود شد بر زمین همچو آب  
 در افتادش این باز شترتی بدام  
 برابر وی بر چین در افکند صبر  
 بر دوا فرین کرد و پیش نشانند  
 ز بیگانه خلوت سپردا خستند  
 بر اندنگر فی المشل خویش بود  
 مرا هم پدر هم گرامی وزیر  
 بهر جا که همه هم بوده  
 اگر گیریم در چنین در طه دست  
 که بر درگ خویشش بیاید گیت  
 که اد قصد پیوند ما میکند

هایون که فالش هایون مباد  
 بپوشاد مادر برگش سیاه  
 مرا بردل از وی هزاران نعم است  
 بگیر این سیر رو بدخوی را  
 چو شمعش میر تا شبتان بخور  
 مکانش چو غم در دل تنگ ساز  
 پر یوارش از چشم مردم پوش  
 زمین را بپوشید و نامی راز  
 کدامین گدایم درین بارگاه  
 اگر زانکه فرمان دایم یار  
 برانچم اشارت کند آن کنم  
 برو آفرین کرد فقور و گفت  
 برو زو دشتاب کیین رشت  
 چو دستور و توری از شاه یار  
 چو زگس بر پیکره را ویدست

وگر پیش زمین بود و اکنون مباد  
 مبینا و چشمش دگر مهر و ماه  
 در ایوانم از سور او ماتم است  
 برانگنده کن بر هوش موی را  
 جو گنجش نهان کن در ایوان خویش  
 سرایش چو زرد در گل تنگ ساز  
 وزین چشم بدش پرداد گوشت  
 بدو گفت کای شاه گردن فران  
 که گردم مشرف بتوقیع شاه  
 برون آورم مهره از چشم مار  
 بیای سمندش سرافشان کنم  
 که ای محرم رازهای خففت  
 متاع چنین در خود باریشت  
 هماندم بقصر سهایون شتافت  
 بیایش در افتاد و گرفت دست

ز خر که برون برد چون مه ز منج  
 چو گنجی بکنجی مکان ساختن  
 چو آب خضر در سیاه پیش بُرد  
 نهان کرد از چشم مردم چو ماه  
 به شکفت ز یوانش در بند کرد  
 چو شیرین بدان شوره جایش بُرد  
 در آن چاه کفالتش محبوب کرد  
 فروشد زیر زمین ماه چهره  
 بسرواید در زندگی کرد جا  
 بری شد ز ملک سلیمان چو مور  
 چو سایه روان رو بدیوار کرد  
 ز بس گویند و بر رخ از غصه دست  
 بنفشه ز سریش آمد پدید  
 فروشد ز نیلی قصب با تپاب

چو گوهر مخان کرد در آستین  
 ز گلشن به گلشن در انداختن  
 ز خرگاه مه سوی ماهیش بُرد  
 بهش فتنه در زیر ابر سیاه  
 که بی و سیه گردد گل رام زرد  
 بفرغ و بردا گهی کو برد  
 ندان که چون یوسفش گرگ خود  
 درفشند و زرد گشته چو مهر  
 بتنگ آمد از دل در آن تنگنا  
 جدا شد ز بهرام و در شد بگور  
 هم آوای خود ناله زار کرد  
 ز آب رخس برق آتش بحبت  
 ز برگ ضمیران گلش بر وسید  
 نهان گشت در برگ نیلوفر آب

چو گل روی شرقی جهان گشت  
 ز طراوش زین نهان گشت شاغ  
 چو آمد ز ایوان فقور شاه  
 ز تارکی دود لهای تنگ  
 و آمد بجا مصیبت بهوج  
 کله بر زمین زد فرو زنده ماه  
 عروس پیر از دل در دناک  
 بر آمد بیکبار از چین خروش  
 بر آمد غباری ز صحرای غم  
 بر آمد غریب از سماک  
 بر آمد فغان از کباب بهار  
 کجاست بانوی چین و ختر  
 درینا که آن کبک طوطی کلام  
 شمع چین بدروز برگشته بخت  
 ز خوننا چشتم و خیل دشم

فلک نام این بود زرو گشت  
 گل سبز شکفت زین سبز باغ  
 خروشی خراشنده بر او ماه  
 فردرفته آینه چین بزنگ  
 بر آمد بخار فضیلت باوج  
 فلک چاک ز حبیب نیلی قبا  
 ز طارم در افتاد بر و خاک  
 تو گفتی که در یاد آید بوش  
 فردرفت کشتی بدریای غم  
 شه شرق شست بر و خاک  
 که دروا که شد خور می از جهان  
 همایون گلچهره چین بدن  
 بر دن رفته چون مرغ خوشی ز دم  
 بنجاک اندر افتاد از روی تخت  
 بدر یاد را فکند چتر و علم

مصیبت  
 زنده و بخت

<p> بهرین موکینان شاه  برکنده چشم پری پیکران  همه شهر بادام ترنجسته  چولاله سمن و غرق خون  بریده ز سر سبیل مشک بار  قصار اگر انمایه فرخ های  در انشب شراب گران خورده  سحر که چو از خواب سستی بخت  بصحر اعلم زد بزم شکار  زمانی در ان کوه و صحرا بخت  ز آتش رخان آب افسرده خواست  ز ناگه خروشی رسیدش بگوش  بپرسیدگان بانگ و قریاوت  سواری خطای در آمد چو باد  که مشب هائون حوری شست </p>	<p> ق  به چین زده حلقه مار سیاه  زخوتنا چشم مه منظران  همه خاک با خون در میخته  چو غنچه شده هر یک از خود برین  نگنדה بر دیب ز زر نگار  مه مهربان شاه فرخنده را  می روشش سرگران کرده بود  چو خور محمد بر کوه صحرایست  دلی پر مهید و سری پر خار  فرو داد آنگه در ان بهین داشت  ز محی مرهم جان آزرده خواست  از ان سان که آمد دلش در خروار  بد میگوز نشیون در ایوان کعبه  که شاد بقای تو جاوید باد  بپرواز شد تا بباغ بهشت </p>
---	---

همه خلق زین غصه خون میخورند  
 برآمد ز جان شهنشه خروش  
 چو خور بر زمین زد کیانی کلاه  
 بسی دست و ساعد بندان بکند  
 به پهلوی بغلطید بر روی خاک  
 فرو شد بخون و در آمد بجوش  
 پس انکه چو دریا در آن پیش  
 غم یواز دل خسته در مسند  
 ز بس خاک ره کو بس برفشاند  
 همان لحظه تا بوقت آن گلهزار  
 نهادند بر دوش شایان کی  
 چو بر تخته بردندشان روی تخت  
 بر هر یک از دیده اشکبار  
 روان از پی نقش او ختران  
 چو آمد ز دروازه همدش بر د

همه شهر بر خاک و خاکسترند  
 در آمد دلش در بر از غم بجوش  
 چو سه بر درید آسمانی قبا  
 زد و نعره و خویش را در فکند  
 بر آورد و دوازده تن  
 بری شد ز صبر و درون شد ز شو  
 خروشان و جوشان بچین باز  
 با یوان مغفور چین در گفت  
 کفی خاک در زیر پای نماید  
 نهان کرده در دیه زر نگار  
 جهانی ز پیش و جهانی ز پی  
 با یوان خاکش کشیدند خست  
 نشانند گوهر بر بسم نثار  
 روان کرده از دیدگان ختران  
 فرو شد بدر دازه دریا خون

ز پیشش شهنشاه شورید دل  
 زمستی که از پای در می نهاد  
 بر آنکه که فریاد در میگرفت  
 گهی دست میکند و لب میگزید  
 گهی سرتابوت بر می نهاد  
 ز سوزن دل شیر میشد کباب  
 بغریاد میگفت کای کام دل  
 چنین است آئین شرط وفا  
 بامید آن که دم اینجا مقام  
 کنون بازگردم ازین خامکار  
 کس امروز بی رویت ای لغز  
 ازان پس که گردنفر ازان عهد  
 بران ماه مغفور و غفور چنین  
 عروسانه مهندس آرای زر  
 نهادند در دهنه بروی تخت

همه خاک ره کرده از دیده کل  
 زمستی گهی پا بدر می نهاد  
 جفا زان فریاد بر میگرفت  
 گهی بر سر خاک و خون می پیید  
 گهی پیش تابوت سر می نهاد  
 ز انکش دل سنگ میگشت آب  
 ر بوده ز من صبر و آرام دل  
 چنین بود آن عهد و پیمان ما  
 که روزی برم همچو صحبت بشام  
 نه دل بر قرین و نه قتل بر قرار  
 مبادا بروزی تیره روز  
 بگنبد رسانند ز رینه مهس  
 فرو ریخت از خرع و ز شین  
 مرصع بیا قوت و لولوی تر  
 به مرمر در دهنه کردند سخت

ز سر چشمه چشم نا دیده خواب  
 پس آنکه ز گنبد برون آمدند  
 بهای جگر خسته پر باز کرد  
 ز دیوانگی سر بسجود نهاد  
 نه کس از خبر زونه او را ز کس  
 برون فرستد از کفر و فتنه زدیز  
 چو تپه شکار عقابان شده  
 بجز کوه هیچش سم آواز نه  
 نه روزش قرار ی نه شبش سر  
 دوران کوه و دژ تا بجای گشت  
 گهی با چرخنده جبر اگر شده  
 گهی بر سر از گوزنان سوار  
 گهی چشم شیران نکلان او  
 گهی چشم او منزل خواب مور  
 گهی مار ز هر افکنش یار غار

قشاندند بر خاک بر قد کلاب  
 ز خون جگر غرق خون آمدند  
 بزوبالی وزان قبه پر داز کرد  
 چو دیوانه در کوه و صحرا افتاد  
 غمش بدم و ناله اش سمنقش  
 بری گشته از مهر و آئین کین  
 چو وحشی مقیم بیابان شده  
 بجز غم کسش محرم راز نه  
 نه آرامگاهی نه آتش خور  
 که شد مونس گور وحشی شد  
 گهی با پرنده پر آور شده  
 گهش بر گزار بلنگان گزار  
 گهی بال گوران گلستان او  
 گهی اشک او چشمه آب شور  
 گهی باد و ناب او زهر مار



<p> گهی با گوزنان شده هم گروه  ز شورش و خوش زمین با صبا  کباب از دل ریش و آشکش شراب  زند رخته در عمر و آید بدر  ملول از حدیث حدیث قدیم  که که بسندوست و که آنبوتر  تو یک رنگی از وی توقع مدار  که در مهره بازیت گردون پر  که نار است هرگز نگشت است  که که در میا است دگر بر کنار  یکی زنده و کس بخت رضا  ازین قصر قصر دزین خاکداز  کسی کو نمرد و نمیرد خداست </p>	<p> گهی صحن میدان او تیغ کوه  ز بانگش طیور بهوار آسمان  نبودی و بی شراب کباب  ز دی طوف برگرد هستی مگر  بماند میان وجود و عدم  ازین دهر پر حلیت و پرفسوس  چو کارش دورنگی بود روزگار  بدان ای جوان بخت روشن صمیم  اگر استی خواهی از دخطا  جهان گنده پیریت ناپایدار  یکی مرده و عالمی در غرائش  سراجم بیرون برداشیان  بیرد اگر باد شاگرد است </p>
<p>عاشق شدن فرینوشن بار نیراد</p>	
<p>برون ای از ورطه آب گل</p>	<p>برای دل از قعر دریا دل</p>

<p> بیا زارگو و بیان در نکر  بضاعات در باو کا نرا بکین  نگاهی درین باغ شش ز کین  صفیری برین هفت طیاره زن  فرو زنده شمع خورشید باشر  سجده قلب اکیلی منزل ساز  توی گوش ناهید را گویش دار  چه دوزی که کون مکان درج  و گر عین شعری شعار تو چیست  چنین دیدم این گوهر دلنواز  که این در بدرجی بیاید بهفت  نهان کرد در قهر آن تیره چاه  شبه با گرویی چو دلدادگان  سر چاه آینه بزرگان برت  رخ پای حضرت در زر گرفت </p>	<p> از مقصود کن دکان در گزر  جواهر فروشان جا نرا بزمین  گزازی برین طاق فیروزه کز  علم بر در شاه سیاره زن  فرا زنده تاج جمشید باش  وطن خبر برین سبزه محل ساز  توی تاج خورشید را هو شدار  کدام آسمان خورشید است  و گر نقد عینی عیار تو چیست  بدست جواهر فروشان راز  که فغفور چنین چون بدست گرفت  همایون بست روی را به چو ماه  پریزاد خاقان چو آزادگان  با یوان دستور شد در نهفت  پس آنکه سر حضرت را برگرفت </p>
--	---

بهایون چو آن کله خان را بدید  
 همه پیش او در نماز آمدند  
 زوایه را ز روشن ضمیر  
 نبودش ز عالم بجز یکسر  
 بهشته لقای قیاس نیست  
 ورا نشب پر زاد چون درگز  
 از جام محبت چنان شد  
 دلش چون کبوتر پیدان گرفت  
 چون لب پر زاد شد بهقرار  
 ز دود دلش هر چه آئینه رنگ  
 چو شب تیره شد روز عمرش غم  
 نه اورا بجز غم کس نمکسار  
 ز گل گلشنش را تپید داشتند  
 نه از گریه شب میتوانست  
 خزان غمش اندویدی بهار

ز شادی خوش همچو گل بشکفید  
 بسی خون بر اندد و باز آمدند  
 چنین یادارم که دستواره سپهر  
 که بی او نیست روزش بسر  
 فرو ز ندای فرینوش نام  
 جوان فتنه آن پر بچه گشت  
 که از یاد و افتاد و از دست شد  
 نه پیشش روان خون چکیدن گرفت  
 ز خون دلش شد زمین لاله زار  
 چو آئینه چین بر آورد رنگ  
 زمین از سرشکش بر آورد غم  
 نه اورا بجز گریه کس یار غار  
 همه گلشنش زعفران کاشتند  
 نه با بچکس میتوانست گفت  
 به دور یا غمش نه راه کنگار

چو مهر رخسار زوالی ندید  
 شبی بسکه لولو بترگان بخت  
 که در دم نیابد دوا ای ز کس  
 چو من کام دل در کنارش نهم  
 یقینم که پایم بر آرزو گل  
 چو شمع شب خاوری در گرفت  
 ز خونا به گلگون بجا موندم  
 فرو بست چون آتش از باه پای  
 که چون بال بکشد و پر کشید  
 پس آنکه علم زد کجوا راز  
 ز سر دایه و حال آن گلزار  
 گر انما به کفر اذان شاد شد  
 بخت بد و مانند گل بر شکفت  
 که با لشکری خاوه و مهر شاه  
 بکشتیم بیک هفته در کوه و در

در ایوان قربت مجالی ندید  
 بردن خشت از خویش و با خویش  
 مگر از بهای منوشتنگ بس  
 نشان دل بقرارش دهم  
 بدستم دید دامن کام دل  
 ره لشکر خاوری برگرفت  
 جنیت بخرگاه بجزا دادند  
 شنا گفت و پیشش نمود از بهای  
 که ام آشیان را آتشین گزید  
 سیر حقه راز را کرد باز  
 همه ستر پوشیده کرد و شکار  
 رویش قسید غم آزاد شد  
 پس آنکه برو آفرین کرد و گفت  
 بهر منزلی قطع کردیم راه  
 ندیدیم از مرغ و وحشی آشت

ندانیم کان چسته را حال چیست  
 نه از وی نشان میتوانیم یافت  
 نه روی نرول و نه را گزار  
 عنان رنج کن تا بکوه و کمر  
 چو سیم رخ زین دایم بر پریم  
 رفتند و گفتند با مهر شاه  
 بر از مرغ پرند که دند و ام  
 ز گردون روش عاریت شدند  
 چو آهوی صحرایستان شدند  
 بپشتند بر دیدگان راه خواب  
 بهر کوی پویان پیر در دوان  
 به نعل سم جرمه ره نورد  
 زمانی بصحرادر افکنده بورد  
 بهر عرصه آورد رخ شاه خوان  
 بر عت ز چرخ فلک برده دست

بکوه و بیابان هم او اس گشت  
 نه از چین عنان میتوانیم یافت  
 نه رای ریل و نه جای قرار  
 بچولان در آئیم با یکدیگر  
 بود کاشیانش بچنگ آیدیم  
 وزان پس نهادند رخ سوئی اه  
 تک از زه گور سید نه دام  
 بی نعل در پایی کوب زدند  
 سپرد از گوی عقیابان شدند  
 کشتودند از دیدگان راه آب  
 بهر سو خروشان بهر جاردان  
 ز کوه و بیابان بر آورد گرد  
 زمانی بدریا در افکنده شور  
 شده سببشان با سببها مستان  
 بیکه کوب کوه دگر کرد و نیست

خرد نشان چو دریا بهر ساحلی  
 گه دست با کوه شان در کمر  
 گهی پای شان با صبا در کسب  
 گه گوی خورشید شان بر گاه  
 گه باد و کوه شان گفتگوی  
 گه چشمه مهر شان آب خور  
 سپهر از دم سرد شان نیلگون  
 کشیدند در زیر بی کوه و دست  
 شب از بیابان برون یافتند  
 رسیدند زن پس بکوه گران  
 بران کوه دیری کهن نشاند  
 کشیدند بر آمد بران دیر پیر  
 نزد بانگ کا می دم بخند  
 شمارا باین کوه سرکش چه کار  
 چنین گفت بنهر او فرخنده را

شتابان چو عقاب هر منزلی  
 گهی بچه افکنده با شیر ز  
 گه آتش از تاب شان در پرب  
 گهی بنه ابر شان در قنیه  
 گه باد و دودام شان جستوی  
 گهی خاک شان بود در زیر پر  
 هوا از سم اسب شان بیلون  
 نشان بی شاه قید انگشت  
 بر چشمه سر بر افراختند  
 بیکه بر دو اندند که بیکر  
 بر آنک آن دیر بشتافتند  
 سری به شیر و دلی به چو قیر  
 برین آشیان مرغ شکل پرد  
 مرشد ز نیگونه گستاخ و ار  
 از ان مرغ فرخنده یعنی بها

که مادی شد که بر بوی و  
 رخا و ربه و اگه تا خستیم  
 ندانیم کورانشین کجاست  
 چنین گفت رهبان که بر دیر  
 و لیکن بدین دامن کو بهار  
 و اطراف دو کار و انرا ملام  
 علم بر فرازید زان مرحله  
 جها بخوی بهرادر روشن گهر  
 ز کوه کرکش پیچید رو  
 شب تار و رهننگ و منزل را  
 فروراند که کوب را از کمر  
 فرینوش چینی در آن تیره  
 کزان گونه پروانه کرد از هوا  
 بیشتر و بر زور کاب عنان  
 چو غمقا از آن کوه پی بر کشید

کشیدیم آفاق را در سپه  
 بمهرشیان سر بر افرا خستیم  
 درین منزل آگاهی از دل گرا  
 کسی را نباشد گز غنیر ما  
 بود منزلی خورم و سبزه زار  
 گله در چهار دشت در کسام  
 بپرسید حال دی از قافله  
 بر انگشت شبزنگ چون شیر  
 رهی بر کمر دید مانند سو  
 رخ آورده سونشید از فراز  
 بر آن دشت خورم بر آورده  
 در شبزنگ بهر ادش آمد  
 فرود آمد از کوه چون از دما  
 فلک زیرای مرکی زیران  
 بهامون فروراند و سر کشید

بر انداخته تا صبح چون باد سخت	بران کاروانگه کشیدند
رسید بجزا و باورینوشن کاروان و آگاهی یافتن از حال بها و باز نشین	
چو بنزد او شهنشاده فرخنده را	نظر کرد بر کوسه باد پای
همه کاروان دید در مرقدار	زده خیمه گرد لب جو بیار
در دوه و دشت از شتر گشته	بدانست کان که بود از شتر
بزرگان گردنکش و سرفراز	روان همچو کشتی ولی بی جهاز
همه ز آرها گشته اما نموش	برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه میان صاحب قدم	بگردنفرازی بعالم علم
همه برو باران صاحب سکون	قدم تا نهاده ز جاوه بدون
همه نا بجا شان بگردن چنگ	چو چنگ آمده از بر شمشیر
همه کوه کوهان همه که سرین	همه راه پیا پی همه راه بین
نخواه سر اندر بی یک دگر	یکایک بستی بر آرد و سر
بیک شسته با یکدگر شان نزاع	بقول عرب جمله صاحب سماع
فروراند شبنم در کاروان	سین انگه زد بانگ بر ساروان
که شهبازی از دست ما بر پرید	بدین دامن کو بسارش که دید



ندیدیم که پرواز کرد  
 بهای چو سیم غم بر کشاد  
 در اندم که طوطی شکری شکست  
 کسی شکر از پیش او برگرفت  
 معجزه نبی که فصل بهار  
 چنان بنده سرو آزاد بود  
 چو آزاد سروکش ز یاد رفتاد  
 بشکیر بلبس چو گل را ندید  
 ندیدیم کان مرغ بی بال پر  
 ندیدیم شاهی برین تخنگاه  
 ز شاهی ملوان ز لشکر جدا  
 ندانم چو آهو بصحرای افتاد  
 مستربان چو بشنید گفتای  
 ندیدیم شخصی برین رهگذار  
 کسی میکند ناله در و تاک

کجا سایه افکند و پر باز کرد  
 بقاف تحیر نشین نهاد  
 برون رفت از ذوق شکر زیست  
 شکر چون ندید و فغان در گرفت  
 علم بر زمین میزد از مرقدار  
 که ملک جهان پیش او باد بود  
 هوای شد و سر بسوخت نهاد  
 بزده غره و ز باغ بیرون پرید  
 کجا آشیان کرد بی بال و پر  
 دریده قبا و گلسته کلاه  
 دمش و دوزخ و همدمش اژدها  
 و یا همچو ماهی بدیه یافتاد  
 ظفر مهرست باد و نصرت نصیر  
 و لیکن برین دامن کوهسار  
 خنبد شب تیره تار و ز پاک

<p> نزدانیم کان ناله زار هست  همانا اسیر شما آن بود  چو بشنید بجز او کشور گشتا  مراد رول آید که آن پیل تن  که آن ناله شنای بود  بر انگیز بیکه نگاور ز جا  بیات ازین دالکه بر پریم  بگفتند ویران بر انگشتند  بدان دامن کوه در تاختند  چو دیدند در دامن کوه سار  ز چشمش روان گشته صد چشمه  بقایش فنا و وجودش عدم  بیک مه تنش چون هلا شده  ز خون زر گسار غوانی شده  سپه سرداو همچو سنبلیله  </p>	<p> وز انجا به قیدی گرفتار گشت  ویا صید نخبیر بانان بود  فرینوش را گفت کانی نیک  درین دامن کوه دارد وطن  نشان چنین هم نه جای بود  که مرغی دیگر نبود الا همای  همانا که بازش بدست آوریم  به سم خاک در چشم مهر ریختند  بر ان کوه سیرق بر افراختند  ملکزاده مانند ابر بهار  متی بر زرد و دلی پر زتاب  عدیش عناد ندیش ندیم  هلاش بیان خیالی شده  ز حسرت گلش زعفرانی شده  سمن برگ او همچو خیزی زغم  </p>
---	---

نه بر سر کلاه و نه در تن قبا  
 چو آواز پای سواران شنید  
 چو مرغ پر نده پیرین گرفت  
 چو جادو ز هر زو چو دزد از عیسر  
 بر آمد ز جا همچو باد از ختن  
 به نیزنگ و افشانش کردند رام  
 بگفتند چیزیکه بایست گفت  
 مگر آده رو بر فرازی نهاد  
 فریوش بجزاد فرخ نهاد  
 بنزدش در بند آمدند  
 بعد لایه گفتند کاشی شهریار  
 چرا بر درو کوه گردی مقیم  
 چرا دسدم خون خود میخور  
 گه بر سر کوه مسکن کنی  
 گه رو بدریا بنی چون نیزنگ

ز ره رفته افتاده بر خاک ماه  
 از ایشان چو توس عنان در پی  
 چو وحش رنده رمیدن گرفت  
 چو تیهوز باز و چو کسک از قفسر  
 بخت از نظر همچو برق از نور  
 بپازی کشیدند بازش بدام  
 بگفتند از یک شایسته گفت  
 در ایشان نظر کرد و باز استاد  
 بگفتند از کوه زمین چو باد  
 بلب خاک را نقشند آمدند  
 پدر بر پدر چرخ و تاجدار  
 چرا باد و دواصم باشی ندیم  
 چرا هر نفس آب خود میسر  
 گه در بیا بان نشین کنی  
 گه سر بخواهی چون نیزنگ

چه رانی زمرگ همایون سخن  
 نه مرد هست آن شمع مجلس فردز  
 غریزیکه او ماه کنگان مات  
 تو خوش باش کاغذ دستا سزا  
 اگر باغبان باغ را در مینست ق  
 چرا از هوا در نیاید بباغ  
 بیاگان سهی سرد طوبی خرام  
 هنوزش بطرف چین منزلست  
 سباد آترمان کو بجنبه زجا  
 تراگریه و شیون از بهر کسیت  
 محو زغم که آن شمع یمن بدن  
 سیاهوش دشت ایشاه فرخنده را  
 بایوان فغفور چین زن علم  
 بر آوز زیز زمین ماه را  
 به غم داری از بازی پنج و چار

که آن جبهه مکر است و تنویر دهن  
 تو هم همچو پروانه چندین مسوز  
 کنون همچو یوسف بزندان مات  
 چو کبک در آید به بستان سزا  
 نه مرغ سحر خیز را پر بهست  
 که تا از حسد بر کند چشم زراغ  
 بوی تو در باغ دارد مقام  
 هنوزش دست تو با دیگل است  
 در انداز دشت تند بادی زیا  
 برین خاک ره بودن از بهرست  
 بسردابه در زنده دارد وطن  
 در آور شب رنگ بهر ادیا  
 مدار از هزاران چو فغفور غم  
 دد آوز زیز زمین شاه را  
 چو بر دی چه اندر ایشاه از هزار

ملک چون بیان نموده کرد گویا	ز داروی میوه‌های آمد بهوش
ببارید خونابه از چشم و گفت	بگل چون تو از در روشن نیست
همایون نباشد چنین فالها	ولیکن بسیفت این جالها
اگر زانکه از مهر دم میزنید	دم صدق چون صبح دم میزنید
بگوئید کاغذ شیرین نفس	کز نیسان گرفتار شد و قفسر
ترنم سرای گلستان کیست	فروزنده کاخ و ایوان کیست
اگر چه گنجش مکان در دل است	بزی ز میشت کجا منزل است
لب حضرت آن شکر لب گجا	سر جابه آن ماه نمشب گجا
در اینجا کنم خوشتن را هلاک	که هست آن پرچم در زیر خاک
چو بیرون نشد یکر مانم ز دل	جرا بی منش جای شد زیر گل
اگر من مانم درین غم چه باک	چو اوزنده مانده است در زیر خاک
ز میوش بر خاک ره او افتاد	که شاه فلک خاک راه تو باد
گدای درت در جهان هر که است	فدای سرت در جهان هر چه است
کنون بامن از عهد و پیمان کنی	که کار دلم را با ما مان کنی
بگویم بجانست که جانان گجا	شبتان آنشم خود بان گجا

بشرطیکه بر بنده رحم آوری  
 شدم بنده سرو آزادۀ  
 در آمد ششبی لعلی می پرست  
 بشود تو آورده ام داد زو  
 شمع نامور گفت کای نیکنام  
 که شمشاد از انگونه دل بند نیست  
 که گزبان پریر ویم آری مقام  
 به بنیم ششبی کانه خرسنگ  
 بر ارم مراد دل ریش تو  
 پریر او خاقان اگر خود پرست  
 رسانم بهیچ تو چون اخترش  
 در آمد فرینوش عالی نژاد  
 پس انگه بختند همچون بلبلک  
 ببا و صبا بر خادند زمین  
 سوی شکر خاوری تا

غم کار این چشمت خاطر خوری  
 گرفتار زلف پریراده  
 دلم برود و در زلف شوریده است  
 بفریاد من کس که فریاد زد  
 بقدر بهایون طوبی حسرام  
 وزین راست تر هیچ سوگند نیست  
 ز لعلش دلم را رسانی بکام  
 بکافم در آید چو سرو سپه  
 بمرم چو شمع سحر پیش تو  
 و یا فی المثل شمع خاوریست  
 در آرم بهیچ تو چون گوهر شر  
 تا گفت پیشش زمین بود و داد  
 کشیدند که کوب بر انگ تنگ  
 چو باد خفن رخ نهاده بچهر  
 و زانجا بچهر سر بر افراختند

<p>             بایوان دستور فقور مهس              نه دستور آگه نه فقور شاه              سر روزن حضره برداشتند              پرچمیره همچو تابنده ماه              دران شیرگی همچو آب حیات              چو زگرشته در جوف آن خانگ              نهان در صند در خوش آب او              زلف پریشان او رفته تاب              دو تر گس پر از ارغوان داشته              نه بر آب خود ماند یا قوت او              بری گشته آناه را مشتری              چو خورشید در مهندزین شست              بنرگان برقتند خاک برش           </p>	<p>             نهانند کشورشایان مهس              فرینوشن از پیش و از پس پناه              علم بر سر حضره بفراشتند              چه دیدند در قعر آن تیره چاه              به تنگ شکر برده آب نبات              ز رخسار رنگین او رفت رنگ              فرو رفت در ابر مهتاب او              ز چاه ز بخندان او رفته آب              همه بوستان زعفران کاشته              فرو رفت در چاه ماروت او              بر آمد ز زیر زمین چون بر              ز شب عقد بر طرف خورشید              کشیدند محل به شکر گش           </p>
<p>خجک کردن شاهزاده همایه فقور حسین</p>	
<p>چو طادس خورشید پر برشید</p>	<p>از آفاق شند زاع سب ناپدید</p>

بر آورد و عنقای خور بال زر  
 خبر شد مقیمان در گاه را  
 بردن آمدند از حرم جنگوی  
 بر آوردند ابریشم و رخس  
 در آمد سپاه و بر آمد بپاه  
 جهان پر شد از بانگ روینم  
 بر آمد خروش از دم گرنای  
 بایوان مغفور در تاختند  
 چه بر کو به پیل بستند کوسر  
 که شایا بفرمای تا در حرم  
 ملکه داده گفت ای جوان باش  
 بقول تو این پرده را کم زنند  
 تو خوش باش و در دل منم بار غم  
 پس آنکه خبر شد به مغفور شاه  
 بچو شد مانند دریا سیل

پدید آمد از آشیان زال زر  
 که از چاه بردند آنگاه را  
 نهادند سوی شاه فرخند رو  
 بسان تهنیت بر انگشت خنجر  
 سپاهیل سواران و گرد سپاه  
 بتبر رسید شیر از دم گاو دم  
 بچنید لشکر به بکره ز جای  
 علم بر سر قصر بفرختند  
 فریوش بر پای شد داد کوسر  
 مبادا کسی بنهد از و علم  
 ز قید غم و محنت آزاد باش  
 بزرگان ازین پرده کی دم زنند  
 که بنود حرامی مقامش حرم  
 که شد تیره گردون ز گود سپاه  
 بزد تخت بر کو به زند پیل



در گنج بکشد و ز بر نشانند  
 همه جنگجویان بر خاش خند  
 همه کوه کوهان پولاد خاک  
 علم برکشیدند و در تا خند  
 چو لشکر درآمد بر آمد به ابر  
 بر آمد قیامت ز آوای ناک  
 شبه نامور کرده از مهر نام  
 ز گردان سپه گشت چشم بهر  
 ز گرد سواران چشم و تاب  
 رخ شاه گردون شد از بیم زد  
 ز خون یلان کوه و صحرایین  
 زمین گل شد از خون لشکرشان  
 بنوک سنان شاه روشن گهر  
 جوانان زده اخره بر پیر جرم  
 سر کوه افتاد از زخم تیغ

سپاهی چو مورد طع بر نشانند  
 بکین عهد بسته هر یک کمر  
 شده غرق آهن ز سر تا پیک  
 بیدان کین سر بر افروختند  
 ز روئین خم بانگ چرم شرب  
 مگر صورت بود آن نفس نای نام  
 ز پولاد همامه ز الماس جام  
 ز سهم و لپه این بلزید مهر  
 شد انباشته چشمه آفتاب  
 بر از خاک شد چشمه لاجورد  
 بوج اندر آمد چو دریای چین  
 بر از خشت شد قالب آسمان  
 فرو ریخته طرف کوه و کمر  
 مانده ریش در دمان تیر جرم  
 سر از تیغ بازان چو باران زخم

ز سیم و لیران پولاد چنگ	شکسته دل شیر و پشت پلنگ
نگار و یراقان بگردار برق	زده نعل بر فرق سلطان شرق
سرافکنده بر خاک ره سرورن	علم موکشاده بسوگ سران
پلنگان شده کشته دریا پیل	روان سیل خون همچو دریا نیل
فنا حمله آورده همچون پلنگ	اجل باز کرده دکان چون ننگ
پراز کاشه سر همه صحن خاک	طبقهائی گردون پراز جان پاک
بر آفاق گردون بر آورده سر	عقابان ترکش بر آورده پر
ز شیر فلک چرخ بریده سر	ز چنبر برون بسته گاو سپهر
کنند سواران پراز تاب و چیر	سر سرفرازان پراز خشم و کین
جهان در جهان گشته در خاک است	همه روی صحرا پراز باد و است
سرافکنندگان در سرافکنندگی	شده تیره سر چشمه زندگی
شتابنده بر تازیان خازیان	خروشنده بر غازیان تازیان
ز کشته پیر سو صد پشته پیش	شهنشه پیر سو صد کشته پیش
جهان بر دوش کرده تار تنگ	بحیرت بهمانده در و کوه سنگ
زده بود هر لحظه بر گوشها	کمان گوشه بار بر بنا گوشها

<p> قضا ورنیب و قدر و رگز  زمین لاله خیر و هوا لاجورد  بهر گوی از پیشته ما کشته  بهر کوه دشت و همه دشت لعل  شده غرقه خون بدریا ننگ  ملک تیغ در دست بر خصم چهر  ز ناگه دلیران ایران زمین  بخیل شمشیر چین در آید شکست  نه جای قرار و نه روی ستیر  شبه سواران عنان داد و تاب  قضا را به قهقور چین در رسید  رخ آه و رو پیش سبک پیش راند  بر آورده لعل و از شاه گرد  بیا نید جنگ و لعل بر کشود  بیک ره بشد پای ترکان بجا </p>	<p> اول است دیای اجل تند و تیز  حشیم ماه و رخ مهر زرد  بهر سوی از کشته ما کشته  همه دشت کوه و همه کوه لعل  ز شیران گزیران بصحرای ننگ  سپه نشن بر جنگ از عمر سیر  کشودند بر قلب شکر کمین  بشد کار ترکان بیک ره زود  نهادند تا کام رود و رگز  بخون سواران عنان داد و تاب  شبه چین جوان شیر دل باید  شبه پیلین اسب را در جهانند  بزد شمشیر و شاه را مات کرد  به خنجر برکش از تن در بود  شدند آنهمه سر کشان زیر پا </p>
--	---

نگون باشد چنان را علم  
 چو چوگان سواران پر خاش جو  
 زمین شد غبار برآمد باوج  
 کند دلیران خاور زمین  
 سمند سواران شامی تراود  
 خدنگ افکنان هر یک از بیم  
 ز بس که شهزاده زین بکند  
 ز بس که شاه کا افکند برده دست  
 چو تیغ شه شوق گرفت رنگ  
 شه شهسواران ایران زمین  
 بفرمود تا هر که بود از سپاه  
 هماندم که آگاهی آمد بشهر  
 چو غنچه هایون شیرین بدن  
 بقتل کل از طرف پستان  
 در افکند آبن سبیل مشکفام

بزدنای ترکی دگر بار دم  
 ز تن میر بودند سر سمج گوی  
 جهان گشت سحر و رآمد بهوج  
 چو موی سیر رنگیان بر زمین  
 زده آتش شک در جان باد  
 کمان می افکند همچون خدنگ  
 زمین گفت تاکی زمان گفت  
 جهان گفت بس کن کار از دست  
 ز خون عرصه خاک گرفت رنگ  
 علم زد بر ایوان فقور چین  
 عتبان را به چپید از آورو گاه  
 که گشتند فقور چین را به قهر  
 بخون در شد و چاک زد پیر بزر  
 بلو لوبر آورد در جهان زقت  
 بیای سپی سر و طوبی خرام

<p> بنفشه بر افشاند بر شتر  فروخت از چشم میگون شراب  همه خلق از آن ماتم دردناک  جهان را همین است آئین کبیر  کسی کو بود بر جهانی مسیر  چو خورشید هر کو نماید حال  اگر بر در ستیج نوبت بنند  چو ابرار زنی ساین بر سما  اگر بر سر محنت داری قرار  جهان را نماند باقی بکس  سحر بر سر شاخ دیدم گل  اگر زانکه برخویش خندی رسد  چو دانی که دوران ندارد نبات  چو شوکت نمای بر دلف بخت  فلک نیک اندستم پر در </p>	<p> بپاشید عذاب بر یا سمن  ز باد ام بر برگ گل زد کلاب  نشستند کیهفته بر روی خاک  که هر خطه بیکانه گرد و خویش  بمیرد چو گوید جهانش بمیر  بود روز بازار او را نه وال  مشو غره زانکت نبوت زنند  چو قطره بود باز گشت بجاک  نه بینی که تحت تو بندست دوار  بماند خداوند باقی و بس  که گلیانگ میرد بر دلبلی  دلی کار ناید بدین خنده رست  یک امروز فروست دور بقا  برین شوکت وزنگ بویت مخند  میاموزد مار و رتیا را ساحری </p>
--	--

بود رسم این شاید دل فروز	که گاهی بود ساز و گاه پیش سوز
درین پرده هر جانوائی نشد	بجای نوازند و جائی زنند
براید ازین گلشن دل سپیر	که ناله زار و گه بانگ زیر
که در باغ دیدست سرو بلند	که دوران گیتی ز بخشش نکستند
کشیده درین دیر پائیده نیست	که دارنده ویر را بنده نیست
مکن خود پرستی خدا را پرست	که هر کو خدا را پرستیدرت

## دستان

بیار ای ای باغبان باغ را	چو گلزار فردوس کن باغ را
بکش فرش فیروزه بر طرف باغ	برافروز در گلشن از گل چرخ باغ
سمن راز دامین بر آستان خیار	چمن راز گلبرگ بر کن کنار
در باغ بکشا که دل بسته ایم	بفر ما مفرح که دلخسته ایم
رخ لاله پر قطره زاله بین	می شاله در ساغر لاله بین
زن تخت کادوس بر تخت باغ	بکش بر طاوس بر رو باغ
می از دست سرو گل اندام خواه	چو گل چاک زن جامه را جام خواه
که ستان ز خود خیمه بیرون زبند	دگر باره چیمه در خون زنند

بهستان کشیدند خشت صبح  
 بسته علم بر ترپاز و ند  
 صبحی کنان می خون دل  
 سزای پرده در بوستان میزد  
 درین وادی از سر قدم کرده اند  
 چو مرغ چین ارغوان ساز شد  
 فرو گفت در گوش مرغان خرد  
 سرائی تدروان دستا سزای  
 که از انگبین چون گس دور کرد  
 جنیت بر و را ند از اورده گاه  
 چو خورشید برق از برج مه بر فرا  
 چو خنجر شیرین لبان خواست  
 در آینه چین رخ یار نیست  
 در گنج بکشوده گذشته مار  
 رطب خورده و آتخون سوخته

جشیدند راح و چشاندند نوح  
 ز کاشانه جز که به صحرای زدند  
 ترنم نوازان قانون دل  
 بدستان ره دوستان میزد  
 بجای همه ملک جم غفوده اند  
 گل ارغوانی دلش باز شد  
 که گل شوهر است و شقایق عرو  
 بدینگونه دوستان زدند از بها  
 بهوی غسل دفع ز بهور کرد  
 علم زد بر ایوان فقور شاه  
 ز نه ترک طلسم کله بر فراخت  
 رسید از لب لعل شیرین به کام  
 به چین سر زلف دلبر شست  
 ز اغیار پیریده و برده یار  
 خرید گل و خار بفرخت

گزشته ز نار و رسیده بنور  
 چو پیر و زنده شاه فیروز تخت  
 چو سلطان شرق برآمد بگاه  
 سر برده بر رخ اطلس زده  
 همه سر فرازان ما چین و چین  
 همه شهر یاران کشور خدا  
 ز سهم پلنگ افکنان چو پیل  
 در آن رشته شامان ترک و عرب  
 سرائی غلامان ز درکش قبا  
 بخاده امیران گیتی پناه  
 جهانجوی نیسته بر تخت زر  
 زنا که فرینوش چینی چو برق  
 بدستش سردست دستور پیر  
 و فتنه آورد با خویشتن  
 بزرگان همه سخن دیوان

نظرگاه فردوس منظور طور  
 ز دندش در ایوان فیروزه تخت  
 ز یاقوت بر سر خاده کلاه  
 علم بر دلق مقررش زده  
 خاده سربندی بر زمین  
 افکنده سر عجز در پیش پای  
 ز در استاده فلک سفت یل  
 ز هیبت چو پسته فرو بسته لب  
 دور وید زده صف بگرد سرا  
 سر چاکری بر دوش بارگاه  
 جهانی پیشش در افکنده سر  
 در آمد روان از در شاه نقر  
 که او را پدر بود و نه را وزیر  
 چو شمع درخشنده تیغ و کفر  
 بساط همایون برپسید



که شاه جهان در پناه تو باد  
 هوا جوی صدر تو باد افلاک  
 سران سربس و ستیاریان تو  
 اگر میکشی خون این سرگناه  
 و اگر رحمت آری بجان بنده است  
 اگر زانکه آید خطای پدید  
 چو او نیز مامور فقور بود  
 ز بهر دل این سرافکنده است  
 که بر این جهان دیده رحم آورد  
 که پیرست در قید حکمت پیر  
 چو بلبس بستان در آمده است  
 لب شکر افشان شکر یز کرد  
 بپاسخ چنین گفت کای نوجوان  
 اگر زانکه بد کرد فقور و بد  
 ز بهر بایون عزادار شدن

زمانه زمین روبرو تو باد  
 دعاگوی قدر تو باد املک  
 همه گردن طوق داران تو  
 حلال است بر جان سپار شاه  
 کند بندگی تو تا زنده است  
 بدان دامن عفو بایکشید  
 به بخشای جرمش که معذور بود  
 که هم بنده زاده است و هم بنده است  
 وزان در گزاری زمین بگذری  
 جو از آنچه افزاید از خون پیر  
 چو طوطی شد اندر سخن قند خاک  
 همه مرز چین را شکر خیز کرد  
 جهان جسم و لفظت چو آب روان  
 ز تیغم چشید آنچه باید چشید  
 غم و درد بر ما رواه شدن

<p>نگفتم نباشد هائون بقال          بتی را چنان زنده در گور کرد          شد کنون چو بهرام مجوس گور          هر آنکس که چاهی کند بر گزار          پس آنکه جهان دیده را پیش خواند          بدو داد دست و زارت دگر          بفرمود تا جام می دروید          در خشنده آتش در آب افکند          عقیقین لبان جام پر داشتند          قحج نوش کردن وستان شدند</p>	<p>شد از دست خود لاجرم بیچار          می را چنان جرم بی نور کرد          شده مار همچو ابه همچو نه مور          سخت او دان چاه گیر دفرار          بپوشاند تشریف پیشتر نشانند          چو پیشترش بچو زابرا آورده سر          ترخم نوازید و ساغر دهد          بجای تاب در آفتاب افکند          زیاقوت می کام برداشتند          چو شب شد بسوی شبستان شدند</p>
<p>رفتن های و هائون بسمن          ز ایوان چو بر خاست او را کور          سپیده بهر خیز بیار است رو          می مهر و جام ز رخیتند          بنفشه در دوند گل کاشتند</p>	<p>بکیوان در آمد خروش خرو          نهان کرده و زیز بقا قی مو          ز سیاه آتش بر انگیزند          چمن زار سبیل بی داشتند</p>

<p>             دگر نوشداروی دوشین بخوابست              خرد را بیک جرعه میوش کرد              بستی بستی بر دهن برده مهد              دتا و خجست از زلف شبرنگ او              گل از باغ رخسار و قند از سخن              بشکر فشانی بر آورده لب              شبت روز عید و خرمیست بهار              بر آنکس که بد کرد نیکیش مسباد              ز بلبل همه باغ پر غفلت است              عروس گلستان گل سوریست              می لعل در ساغر انداخت است              سمن را هوا چین در سر است              که می بی گل امروز نبود روا              ز کاشانه آنکس بستان کنند              علم بر لب جو بیاران زنند           </p>	<p>             لکه داده از خواب نشین بخواست              بروی بیاوین قیج نوش کرد              دلش با سر زلف ادبسته عهد              شکر چین شد از بسته تنگ او              ز لعلش قیج حبست نقل از دهن              پر پیچره از همه بر افکنده شب              که باد را بکاست همه روزگار              بجای توای شاه فرخ نژاد              کنون چون درودشت پربست              چین باغ خلد و سمن جور است              شقایق دگر سر بر انداخت است              چین باغبانی سمن در بر است              بیباغ سمن زار دارم هوا              بهر ماکه ترک شبتان کنند              سراپرده بر لاله نژاد ان زنند           </p>
--	---

جوشنیده شد در زمان بر شست  
 جنیت ز ایوان بصحرا دو اند  
 یزد تخت پیر دزه بر پیشگاه  
 پری پیکر آن مجلس ارستند  
 بجام عقیقین در آویختند  
 نو اگر بتان جنگ بنوخت  
 بر آوای را مشکران در چین  
 ز باده تر جسته جان یافته  
 ز جرحه لب جو عقیقین شده  
 رخ گل زمل لاله رنگ آمده  
 روان باده در سایه شرح بید  
 لب اغرا ز لعل شیرین لبان  
 سمن آب گل بر گل روزده  
 ز گل روی باغ ارغوانی شده  
 عروسان بستان کشوده نقا

صنم تیز در هودج ز رشت  
 بیباغ سمن زار نو شتاب راند  
 خروش سخانی بر آمد به ماه  
 ز زمین بران جام زر خواستند  
 عقیقین می اندر قبح بختند  
 گهی سوخته عود و گه ساخت  
 کهی سرور قاصد که دست زن  
 زنی چشمه آب روان یافته  
 نباتش همه جان شیرین شده  
 ز گل لاله را پالنگ آمده  
 شده روشن از باده چشمه سید  
 شده چون لب یار شیرین زبان  
 بنفشه خم اندر خم موزده  
 ز سبزه زمین آسمانی شده  
 بر بجان مشکین در افکنده آب

ز لب نوش خندان شکر ریخته	ز مو مشک بر نشتر پخته
روان صراحی رسیده بکام	روان خون برغ صراحی مدام
کلی بچو مل در کف دست شاه	کلی بچو گل بر کف دست شاه
دل غنچه چون بسته دیسه تنگ	گل زرد چون پرو را این رنگ
ریاضین علم بر گلستان زده	شقایق دم از می پرستان زده
عروس چین حله پوش آمده	ز بلب چین در خر و شش آمده
نقشه خم موی بر تافت	ز باد صبار روی بر تافت
نیم چین نافه مشکبار	نسیم خن بر ایه مشکبار
صبا آتش گل بر افروخته	دل لاله بر برگ گل خفته
نخاده سمن در چین صندلی	چین فستقی و سمن صندلی
ز بس لاله خیری و گاو چشم	شده زهره را خیره بر گاو چشم
بکام دل دوستان بوستان	شده بوستان خورم از دوستان
کشوده صبا برقع از روی گل	سقط شده عالم از روی گل
پیر از گریه بید صحن چین	همه گریه بید مشک خن
قدح نوش مستان بستان فروز	قدح کرده بر آب بستان فروز

نسخه  
از  
کتابخانه  
موزه  
و کتابخانه  
ملی  
تهران

گل از گل شده پرتاوس شاه  
 صبحی زده کبک بر شاخه  
 بنوبست غزلخوان شده فاخته  
 ز باد صبا چین در ابرو آب  
 بهاری زهر شاخ سر بر زده  
 عنادل ترنم نواز آمده  
 شکوفه مرقع در انداخته  
 شده کبک هندوچه نترن  
 رسانده پیام از بهشت برین  
 که خوش باد این عیش بردوز  
 جواز سبزه فیروزه گرد چین  
 بود غنچه خندان بران شکدل  
 ملک جام فیروزه برداشته  
 ز بزرگس انارت که چون گل سنال  
 که ایام در وجودی گزشت

گل از گل شده جام کاوش شاه  
 نوا بر کشیده زهر شاخسار  
 بر آواز قمری نوا ساخت  
 چو زنجیر روی بتان روی آب  
 نگاری بهر کاخ سر در زده  
 گل از خوشدلی خرقه باز آمده  
 ریاحین ملک بر انداخته  
 شده ابرستای برگ سمن  
 صبا از شمال و شمال از زمین  
 که باد هست بی دوستان بوستان  
 ز فیروزه فیروز باید شدن  
 که باشد جو گل در چین تنگدل  
 سر از جام فیروزه بفرشته  
 ز بلبیل نثار است که چون گل سنال  
 ز دار فلک بیوفای گزشت

دمی کش نفس کین نقر خوش دیم است	ز عالم بر آسا که خوش عالم است
جم وقتی از جام می خواه کام	که خبر بر کف هم عزت جام
چو دست دهد باده خوشگوار	غنیمت شمر خاضه از دست یار
اگر مهربانی نظر کن بباغ	بین بد دل لاله از مهر داغ
چو در آتش لاله افتاد مشک	دم از آتش تر زن آب خشک
ملک جام حبشید بر داشته	شب از روی خورشید پر داشته
سرافکنده چون ز کس نیم است	گل مری و خمر گلگون بدست
بستی می تلخ شیرین گوار	بدست سیر زلف مشکین یار
بگفتار خنیاگران کرده گوش	برفتار همه بیکران داده هوش
پریچهر ساقی مه بسیم تن	بست بر نیان پوش پنه دهن

## صفت شراب

مردش در آورده دریا سرد	حقیقین شرابی چو خون تدر
می رفته رو آب آب بقم	چو خون سیاهوش در جام جم
بباغ ارغوان و بیدان کیت	بسیانه قندهیل و در شیشه زیت
فروغ دل و نور چشم قدح	تن جام را جان و جان را فرم

سبیل صراحی و خوشید طاس  
 شب افروز رهبان قندیل و دیو  
 درخشان و دودش چو شمع فلک  
 زلال روان بخش عنبر نسیم  
 زده آب بر آتش آفتاب  
 بین مجلس و ادعیتق بین  
 می آذری آتش کوشری  
 حور خاور ساغر و ماه دکن  
 می لاله گون لاله زار لاله سان  
 سر و صریفان و ریجان روح  
 جوان رای دروشن دل پرده  
 گل و بلبل و آب بتان فروز  
 می لعل در ساغر کوشری  
 بروز آفتاب و شب ماستاب  
 بهشت طرب خانه سبیل

شرابی خجانه و ماه کاس  
 چو سلطان ستاره هنگام سیر  
 فروزان صافی چو جان ملک  
 از دپیر بر تا و ممسک کریم  
 شده پیش او از حیا آتش آب  
 چمن بزم او شمع بزم چمن  
 گل خیری و آب اسکندری  
 فروزان از و انجم انجم  
 گل شکو ز لاله لاله مان  
 چو عیسی روان بخش و هنر اذوق  
 کهن سیر و نو باوه و سیرده  
 ز راح قدح آتش جان فروز  
 عقیق مین در ز ر جعفری  
 به قرابه دیو و ساغر شراب  
 چو آتش شده گلستان خلیل



دم جان فرا چون دم عیبوی  
 کهن سیر دهمقان و میر طرب  
 ر حقیق مرقق عقیق مذاب  
 نیم جسم و جان آب آتش شرار  
 چراغ روان مشعل شب روان  
 بری دار دیو افکن جوروش  
 خرد زنده خورشید خفا نبیج  
 گلاب کهن نور بر چرخ پیر  
 نماینده پیچیده محصلوی  
 خراباتی بکر چون شیر خام  
 متعشع گلابی جو گلگون عرق  
 از و آذر پور آذر سلفی  
 خورده است آتش بر بمن  
 چراغ کشت ارغوان مغاز  
 و دای کی و نوشد ادوی جم

درخشنده چون کعبه موی  
 جگر گوشه نوشه سبست اعسب  
 نذر آرد جو سیاهب و یا قوت ناب  
 می خام خم آتش آبدار  
 سراسر حیات و لبالب روان  
 منور دل ناری و نور و ش  
 درخشنده یا قوت پیمان درج  
 از و گشته رای بر بمن  
 بد و لاف پیران کجسرو  
 منور چو شمع شبستان جام  
 طبع اعلا بی جو گلگون شفق  
 و زو دست موی عمران کعبی  
 بدستان چو سرخاب رستم فلک  
 بنفشه بیوی بر رنگ ارغوان  
 خطارفت میوهش و ادوی جم

<p>غلط میکنم روح تانیش نام  سنا چو خون شفق در افق  بصفت فرشته بفعل اهرمن  گل روی ساغر کلید کرم  چو کله شیشه باز و چو شب چشم بند  مشاعل فردر نشستان روح  سباتی و نوشین یا قوت فام  گل باغ جان بلکه خود جان پاک  شرابی از در فتنه آب روان  چو دیوی نماید بدست پیر  ازل تا ابد خفته مست و ضرب  اگر مستیش را نبودی خمار  نبودی اگر داغ دوری نوری</p>	<p>در فشان هیل یانیش نام  عروس چای چانه تنق  صراحی مرد افکن راه زن  لعاب قبح قفل زندان غم  چو گل زره گرد و چو خور هر زخند  سپیده دم شام صبح صبح  چو لعل لب ساتی خوش کلام  جم جام و گلچهره اورنک تاک  کلابی حکیده ز گلبرگ جان  که از شیشه اش چون برون  خوشا در ازل گشته مست شراب  خوشا باده تلخ شیرین گوار  درینا صبح گل افشان</p>
<p>آوردن مهد هما یون از بلخ سمن و عقد بستان با همایی</p>	<p>خوش بادای نکریت فوجها</p>

چرا درگزشتی ز ما همچو باد  
 علم زن دم صبح در بوستان  
 بکشتن جام فیروزه گون در چین  
 سمن خطریجان کشتش در ورق  
 بین لاله اباد دل سوخته  
 شکوفه هست بلقیس لبستان سبا  
 مگر بهر بلقیس شد چاره ساز  
 مگر پرده از روی لیلی قتاو  
 مگر اندوه دیس گل روی خورو  
 اگر لبیل از بانگ و زاری نه <sup>حقیقت</sup>  
 چون در گریه بید بر شاخ دست  
 چون گل صید مرغ سحر خیز کرد  
 سرانیده مرغان لبستان سرا  
 که شهزاده چون خور علم بر کشید  
 رخ آورد چون شاه خاور چین

بیا ای که ما غم فدای تو باد  
 که لبستان حرام است بر دوستان  
 به شبنم فرو شوی روی سمن  
 چین طامس ز گس نهش بر طبق  
 رخ آتش دل بر افروخت  
 بنفشه است لیلی و مجنون صبا  
 که بدو بسوی سبا رفت باز  
 که مجنون و گرسه بهر انقاد  
 که گل همچو رامین شد از مهر زرد  
 گل سوری از بانگ سار محفت  
 روان باد چون برق در مویست  
 دلاویز مرغ شب آویز کرد  
 از نیگون گشتند دستا کنرا  
 می زدوشن از ساغر ز کشید  
 علم زدو چو گیسوی دلبر بچین

<p> چو شب بخت بر تخت عالج  بفرمود تا موبدان کهن  برایند بر بام چرخ برین  که آرد خورشید را سوی ماه  سطرلاب دانان اختر شناس  چنین گشت روشن که آندم که مهر  عروس فلک کل شب کشید  پوشد جهان را جور دی قبا  چو خضر و سز و گر شه نیک نام  چو بشنید فرخ رخ نیک بے  پس آنکه سران سپه انجمن  ز بهر عروسی شه کامیاب  بفرمود تا شهر و صحرا چین  هزار شتر که کوهان ز  هزار شتر خوش رو خاره هم </p>	<p> زیا قوت خشنده بر فرق تاج  که مانند ز افلاک و انجم سخن  بجویند وقتی مبارک ترین  رسانند تا بنده مه را بشاه  گر قند را جرام علوی قیاس  بتابد رخ از بام نیلی سپهر  بغض طاق شمعی ز سر بر کشد  همایون بود این طلب برهما  رسد از لب لعل شیرین لکام  بمیدان در افکنده گلگون  بدین ثروه زرد او گوهر فشانند  بیار است ایوان افراسیاب  گرفتند و ز خرد و دیهای چین  بدیای رنگین و خلخال زر  مصحح بگوید زسد تا به دم </p>
--	--

هزار اسپ که کوب فولاد خای  
 هزار آتشین روی سمن بدن  
 فرستادگان ماه مشکین بکشد  
 شده چین زلف بتان مشکبار  
 سرائی تدروان شیرین سخن  
 قصب پوش خوبان زردین کلاه  
 جنیت چو کبکان طادس پر  
 بهر عرصه با سپاهی شهی  
 چو جمشید با جام گوهر نگار  
 بزرگان طبعهای گوهر بنگار  
 خطائی نژادان تازی سوار  
 زده قبه با برقرانهای راه  
 شکر پاستخان عود و مجمر بدست  
 همه کوه زرین نمایان شده  
 تبیره زنان کوس بنوخت

مخان در جواهر سر تابهای  
 چو طوطی شکر خا و شکر شکن  
 بز زینه محارک چین آورند  
 همه خاک چین گشته مشکبار  
 چو کبک دری جلوه گرد چین  
 شکرگون قصب بسته بر طرف ماه  
 ردان کرد با طوق و آرای زر  
 بھر برج با آفتابی همه  
 چو خورشید با خنجر زرنگار  
 شهبان شمعیهای معنر بنگار  
 بر انگشته بود دریا گزار  
 دران قبه سمن بران چوماه  
 معنر خطان مشک معنر بدست  
 همه دشت مشکین نمایان شد  
 همه سپاه بخت در انداخته

ز بس شقه های کیانی درفش  
 ز باغ سمن زار تا قصر شاه  
 رسانند ماه ختن را بهین  
 همه خاک چین نافه شک بود  
 تو گوئی ز بس گوهر تابناک  
 بدین رسم و آئین چو بختی عهد  
 بران سرو سیمین دامن نشان  
 ملک رحمت در پآ آن گلزار  
 یغیر و زه کون مندش بر نشانند  
 همه موبدان در زمان آمدند  
 پس آنکه گرفتش بلورینه دست  
 بهری معین بدینی درست  
 که بی عقد آن سرخ می برست  
 چو شد بسته کابین آن دلکش

مرقع شده دلق چرخ بفتش  
 ز ده صف پرچم گان چو ماه  
 گرفتند بر ماه و شاه آفرین  
 همه خشک و تر بر زین شک بود  
 گهر دوز شد نطف کیمیت خاک  
 در ایوان جمشید مینهاد مهند  
 شکر ریز کردند دامن نشان  
 بهر گام گنجی بر سیم نشان  
 چو فیر و زه در خاتم زرنشانند  
 همه بخروان مدح خوان آمدند  
 بر سیم ملک عجم عقد بست  
 رخ خاطر از گردانده بست  
 چه عقد ثریا مسید ادبست  
 فرستاد شاهش بخلوت سرا

رسیدن همایون بیکدگر به طریق حلال \*

سرتخت شاهنشاهی زان است  
 نخواهد تو نگر ز دور ویش بارج  
 ولی بادشاهی اگر یکدم است  
 اگر غم بر آرد ز جانت و مار  
 خوش آن در و کور اودا بود  
 خنک آنکه شد منترش کوی دوست  
 ملک بر سرتخت گوهر نگار  
 فتاده در ایوان فیروزه رنگ  
 صنوبر خرامان پرده سرا  
 چون صراحی در آید بجوش  
 که ساغر مکر جام گیتی نماست  
 مغنی چو رعد است و باران رباب  
 چو شنه نغمه ز چنگش آید بگوش  
 که بی لعل جانان حرم است  
 بر و شعر از ان مشک به پوش بپوش

که ملک گدای بی فرمان است  
 بخوید شمش از ملک یران خراج  
 خوش است از چشورین از نامش  
 چو مسید شاهی بود غم مدار  
 خوش آن یار کور او فای بود  
 که جنات فردوس با او است  
 گرفته بکف ساغر زر نگار  
 خروش مغنی و آوای چنگ  
 چو سرو خرامان ستاده بپا  
 بر آورده مرغ صراحی خروش  
 که بر دست جشید گیتی کشا  
 قیج آسمان و شراب آفتاب  
 سر و شش فرد گفت در گوش شتر  
 بخیر لعل جانان که ام است  
 می لعل از ان چشمه نوش لوت

رخ خوب و خال سیاهش نگر  
 بچین هند وانش نگر شعربان  
 ز شامش شکن برهن می فکن  
 می از دست یار ترش و منوثر  
 چو بگذشت پاسی از آن تیره شب  
 پروبال بکشد همچون همایون  
 چو مه طالع از برج نیک اختر  
 ہی دید در آسمانی نقاب  
 دو آهوش افرونگر جادون  
 برش برگ نرسن و رخ بوستان  
 خرامنده سرو سراپای نوثر  
 بسی سرو بیش زانار بار  
 سخن در دامنش ضرور و روان  
 دو جادوی میگویش مستدام  
 میچو پسته اش عقل ای میچو گنج

سیه دانه بر قرص ماهش نگر  
 همه هندوان گرد چین در طواف  
 سپاه حبش بر فتن می فکن  
 که از دست ز بنور نیست نوثر  
 ز گردش قنچ جاناش آمد بلب  
 در آمد بقصر همایون همای  
 فرگشته ماهش را مشتری  
 چو خورشید در لاجورد و حجاب  
 دوزنگیش سر حلقه هندون  
 دمانش بکام دل دوستان  
 شبش از درازی فتاده نوثر  
 پرند شب از گیویش تار تار  
 ز موی میانش یقین در گمان  
 دو آهوش با دام گیویش دام  
 نه چون نجیبش بوستان از تیرنج



شب تیره تیره ز مشکین شبش	لب جام خندان ز میگون لبش
ریخ و ابروش مشتری در گمان	قدح بر لبش نابر ناروان
و دهنده دل در دیر پیچ و تاب	فرد بست و افکنده بر آفتاب
فتاده مه از مهر او در محاق	در آفاق حفت دو ابروش طاق
خرد صید آهوی تیر فلکستر	به پیچید آهوسه از گردنش
دوستان دونا رنگستان جاز	دو مرجان غناب گون جان جان
بر شفته زان سبیل عنبرین	بنفشه فروشان بازار چین
ریخ و هوشش شمس شعر پوش	لب دلکشش شکر میفروش
بر آتش و فعل سیه فنیته	صبا از لبش روان یافته
بکفر هر زلفش ایمان دست	زهر جانش آوازه جان دست
دو لعل لبش شکر آبدار	دو زلف کجش عنبر تا بدار
کنند انگنان زنگی زهر نش	کرشمه کنان ترک مرد افکنش
کشید به شب ماه زاد کند	بر آتش نخواوه ز عنبر سمند
ز فردوس اعلی رخش آیتی	بمیدان خوبی قدش را یتی
دو گیسوی پرتاب چین یافته	وزان شعر با فان چین یافته

میانش زمستی گرفته کنار  
 بدون آمد از پرده چون زینج  
 فروشته برقع ز رخ چون پر  
 چو بر چرخ تیره نظر می فکند  
 جواز مه بر افکند شبگون نقاب  
 قمر چون رخ در بایش نبود  
 چو خسرو بدید آن پریزاد را  
 تن همچو آب روانش بدید  
 مه و شتری در قرآن آمدند  
 چو روح و بدن در هم آویختند  
 جهانی بجان جهانی رسید  
 گدا کج طوطی شکر بار دید  
 دل زرده مرهم جان بیافت  
 خرد خفته و عشق سیدار شد  
 پای گل آمد سخنیمه مست

ز می ز گشش را گرفته خمار  
 کشیده دود جادوش بر مهر تیغ  
 به جولان در آمد چو کبک در  
 قمر پیش تیرش سپر میفکند  
 برفت آب سر خشمه آفتاب  
 جوی شتری را بجایش نبود  
 بسی طعنه زد بر لبش باد را  
 گمان برد کین دم بخوابد چکید  
 ملک با پری همسان آمدند  
 چو شهید و شکر در هم آویختند  
 روانی بقوت روانی رسید  
 بدن جان داعی بهر یار دید  
 جگر تشنه آتشیوان بیافت  
 غرض عامل و صبر بیکار شد  
 سمن برگ خاشاک گل و گشت

بر آواز نار از ترنجش بکاز	بغاب گرفت سبیش باز
گهی لعل خنده اش را می چشید	گهی شاخ ریخانش را میکشید
گهی سنبش بر قمر می شکست	گهی از عقیقش شکر می شکست
گهی سنبش در میان میکشید	گهی شکرش در دهان میکشید
گهی زهر از عقربش می نمود	گهی آفتاب از شبش می نمود
گهی لعل سبیش را می فرید	گهی سبیش را می گزید
گهی سینه بر سینه اش می نهاد	گهی چو هو در برش می نهاد
گهی شکر از پسته اش می بود	گهی ز گشش برهن می شود
گهی تیره شب بر قمر میفکند	گهی شامش از صبح بر میفکند
گهی نارش از ناروان می جا	گهی از لبش ناروان می چاند
گهی شام میدید و گاهی سحر	گهی کوه میجست و گاهی کمر
گهی سوسن از ضمیران می نمود	گهی نسترن را ورق میکشود
گهی درج می یافت و گاهی گهر	گهی برج میدید و گاهی قمر
گهی غمش عنبرینه ز بر می نمود	گهی سحر از فرق سر میکشود
گهی شاه در پای می نهاد	گهی ماه در دستش می نهاد

گه مه پشه در فکندی کنند  
 گه شیر می گشت بر گور چپیر  
 گه باز با کبک و ساز بود  
 ملک چون ز جام لبش گشت  
 شه روم بر باد پاشد سوار  
 بوی ریاحین و برگ سمن  
 عقاب از سر دست شمش بر برید  
 چو از نکبت بوستان گشت  
 چو شد باغبان آگه از باغ و راغ  
 قد چون الف لام لف ساختند  
 یکی گشته با هم دو جان در تنی  
 در آمد های استخوانی بدست  
 بوی بی سوی پیش شست  
 ز رسته ز گل برگ ادنوک خام  
 به بوستان گل نا شگفته هنوز

گه شهبه به صحرای کشیدی پرند  
 گه گور محبت از چنگ شیر  
 گه کبک در خنجر باز بود  
 بر دیو شهوت زبردست گشت  
 بدر بند در تاخت بھر نثار  
 بهر دوازده تا بطرف چمن  
 تدر و چین را بهر در کشید  
 چو بلیس نزد بال و برگل نشست  
 نه در راغ یک گل بماند نه باغ  
 چو دل دال در لام و خورشید  
 دوتن بر زده سر زیر اینی  
 چو طوطی به تنگ شکر نشست  
 پر از میوه یک باغ در بنه نیست  
 نیفتاده بر گنج او چشم مار  
 بالماس در می نصفه هنوز

زبان پیدش بکام دمان  
 در آتخت با او چو شمیر و شکر  
 طبرزد که از زنده شد در گلاب  
 لبالب شد از می بلورینه جام  
 سر درج لولوی تر در گرفت  
 جواز خرچ و دخلش نشد هیچ عقد  
 یکی در ده ضرب گرد و پدید  
 جهان تیز رو بود که کوب شاه  
 جوهر بزدان تو سن بد لگام  
 که نیزه بازی که یکم بر کشود  
 به گلاب بر زد گلاب نشاط  
 ز درج کهر شاخ مرجان برست  
 چه زالمس شد لعل پر خنثه  
 شکر در کنار و طب در میان  
 ششام روزی از خواب باز آمدند

دمان مرادش بکام زبان  
 بر و غنق فرد بوده خرمای تر  
 در افتاد شکر بیام شراب  
 روان گشته سیاب بر سیم خام  
 همه درج در لولوی تر گرفت  
 حسابش با نکشت بگرفت عقد  
 که بروی چه باقی تواند کشید  
 که پیشش یکی بودیم کوه راه  
 زبان نشاطش فرو شد بکام  
 بهر حال حلقه در ر بود  
 نکشت آتش عم آب نشاط  
 بلو لودون شاخ مرجان برست  
 شد ایوان بر از لعل بگذاشته  
 طبرزد بدست و عسل در دمان  
 روان پرورد و نواز آمدند

<p>             نکر دند جز خواب کاری دگر              بشستند خود را بشک و گلاب              پس از جامه جام طرب خواستند              که آوردشان دور و دور بسر              گهی جام گل رنگ کردند نوش              نشد تا بیک ماه رنگ نگار              نگشتند بیک لحظه فارغ ساز              نیا مد برون از حرم چند روز              گهی قند میخورد و گاهی طرب              گهی با شراب و گاهی با ریاب              گهی لعل میگون و گهی بیست              ز معیش طرب هیچ خالی نگشت           </p>	<p>             در کایت شب از روز با یک دگر              چو سر بر فکندند از جای خواب              صفو بر بدیا بیار استند              ستایش گرفتند برداد اگر              گهی نغمه چنگ کردند گوشت              زدست نگاران یمن عذار              نو اگر بتان ترنم نواز              شبه عالم آرای مجلس خسرو              گهی لا به سیکرد و گاهی طرب              گهی مست بود و گهی مست خواب              گهی در خار و گهی نیم مست              بر بیگونه تا مدتی برگزشت           </p>
<p>مملکت فقور را به فرینوش و ریز ادا رانی دشمن و متوجه خاور شدن</p>	
<p>             در آای عقیق زبانی بدیج              سفر کن بمحوره جان و دل           </p>	<p>             بر آای سهیل یانی زبج              گز رکن ز مطموره آب و گل           </p>

قلم در سحر و افلاک کش  
 بر ترک این بیفت نظر بگو  
 تو شمع و پروانه ات انس جان  
 اگر انگشتری شدند دست چه غم  
 چون بود برگنبد لا جورد  
 ملک قبه خسروانی کلاه  
 فریوش چینی نسب بخوانند  
 همه ملک مغفور تو همان زمین  
 سپید و شادایت و تخت زر  
 پس آنکه یکی چنین شادمانه است  
 چون چشید زرم طرب ساز کرد  
 در گنج مغفور چنین برکشاید  
 را که در زندانیان رازمند  
 سر زبردستان برکشید  
 ز ظالم امان داد مظلوم را

خط اند خط خط خاک کش  
 بیا دست ازین بیفت کشور بشو  
 تو گنجی و پروانه ات کن زکاز  
 که داری زیر یگین ملک حسیم  
 ز غیر وزه سبزه یا قوت زرد  
 بر افروخت از گوشه بارگاه  
 برادر رنگ مغفور چنین بر نشانند  
 بدو داد بادخت خاقان چنین  
 کلاه کیانی و طوق و کمر  
 سر سرکشان از فلک بفرست  
 چون چشید ز بختی آواز کرد  
 که بستگان را از روسیم داد  
 بر آرد و کار دل مستمند  
 سر افکنندگان از چهر برکشید  
 بمحرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سیم تن  
 بآب افکند آتش ناب را  
 کند ماه را پرده آفتاب  
 چو ساقی بمی رود ساغر بشت  
 نو اگر بتان در خروش آمدند  
 گر که گیر مویان شبگون تنگ  
 بر آرد و فی آتش از جان عود  
 خروشش مغنی بر آمد به چرخ  
 ز آه فی زردنای سیاه  
 فی را هنر دمدم آه زن  
 زده چنگ چینی ره عقل و دین  
 کف مدخان مطلع آفتاب  
 ز گردش بجان آمده جام  
 ز آه شب شامی روز پوشش  
 شکر فغان مشاعل فروز آمدند

بسا غرور آرد عقیق یمن  
 بجوشش آورد آتشین آب را  
 دید خاک را ز آتش باده آب  
 گل حمیری از باغ مجلس بست  
 بر کچهرگان باده نوش آمدند  
 کشیدند زلف گر که گیر خنک  
 فرو شدند زده ز افغان عود  
 نو ساز گردون در آمد به چرخ  
 فرو بسته شد بر فلک راه ماه  
 دلف چینی چرخ را راه زن  
 شده طره چنبدان بر چین  
 ز دست مغنی در افغان رباب  
 شده مست جام طرب شاه کی  
 چو شد تیره آئینه هفت جوش  
 معبر فغان عود سوز آمدند



زنانه ملکه اده سے پرست	نظر کرد بجز او را دیدست
که چون شمع گرینده با سوز و تاب	ز چشمم گهر زیر میرنجست آب
گه نوش میکرد و میکرد و خوش	گه نیش میخورد و میگفت خوشتر
شهنشاه را گشت روش بر جود	که میوزد از مهر آذر فردوز
بیر سید کامی مونس جان من	منور بروی تو ایوان من
دلت همچنان هست با دستان	بگو روشن از ماه داری نخلان
زمین را بوسید بنوا و گفت	که آتش بلی چون تو انجم نهفت
مرا بارخ چشم مستش طلال	ز عین الغزال است عین الغزال
بجز غم سروری ندارد دلم	که بی یار نوری ندارد دلم
براشک من آب جو سایل است	ز چشم من خون دل نازل است
نه در دل که از غم برم جان بدر	نه در سر که بردارم از بانش سر
دلم را چو دطره تاب افکند	کنده بند و بر آفتاب افکند
چو دلبر بدست غم باز داد	مرا تاق همت آواز داد
که از بار دل بر نشاید گرفت	وز اغیار دل بر نشاید گرفت
با سید جانان چو جانان دهم	همان بر که جان را بجانان دهم

<p>             که زنده است انگس که مقتول است              بجال من مهر شه در نگر              ازین مستندان شوریده دل              دین ره دل و دین فدا کرده ایم              برآور مراد دل ریش ما              دلش داد و گفت ای فرزند ما              که شمع از زبان میدهد سر باد              بخ آریم چون خورشید از زمین              میارید از محنت و غصه یاد              خود تو سن چرخ را می شما              بیدان در انداز سرخاب را              بهشت بر آرد سر خاک بیت           </p>	<p>             خاک آنکه شد کشته در پای دوست              چو داری بجان ضعیفان نظر              شو خاقل ای شاه چین و چگل              که ما هم فو ساز این پرده ایم              چو کام فرینوش کردی روا              چو این نکته بشنید فرخ سبا              ز گرمی میار آتش دل بیاد              چو غور بر زند سر زور یکا چین              کنون باده نوشید و با شید شاد              که گرد و زمانه بکام شما              بده ساقی آن آتشین آب را              که هر کس شد مست عالم است           </p>
<p>             چنانند که یک جرعه بخورد              بیرون رفته از خود هجوی شرب           </p>	<p>             مراد تو در مجلس سرب              شدم سدی میخانه مست و سزا           </p>

اگر فتم زور دی کش مصطبه  
 چو رهبان مراره بپنانه داو  
 روان من بیدل سے پست  
 زویر مغان خادم میفروش  
 ز پیر زراوشت موبد نژاد  
 چو خشنده شد صبح گیتی فروز  
 سپهر از می مهر پر کرد طاس  
 شب آهنگ سر بر زوازه بام  
 شهنشاه مشرق برآمد تخت  
 همه گنج خاقان و فقور چین  
 بیاوون همه رو خورشید چهر  
 شهبان سنجی زر بر انداختند  
 شهبیل پیکر بر اسپ سیاه  
 جگر خوارگان سر کوی دل  
 مشاعل فروزان الوان شرق

می آتشین زانگون مشرب  
 به پیمان در آورده پچانه داو  
 بیک چرخه می برون شد ز دست  
 بجلوت سرا بر دو دوشم بشو  
 شنیدم که روز دگر بامداد  
 سراز چادر شب بر آورده روز  
 برگدش در آورده ز زمین کاس  
 برآمد شهبان خاور از راه شام  
 شهبان شامی از چین برون رفت  
 کشیدند کبر بایران زمین  
 بزرگین عاری در آمد چو مهر  
 سجاور زمین سدر بر افراختند  
 جو برابر تیره فروزنده ماه  
 مجانین زنجیری آب و گل  
 صند بر خرامان بستان شرق

سمن بسته بندان گلزار عشق  
 کواکب شناسان گرد این شهر  
 روان در رکاب پهلوان شاه  
 چو خوربال زرین برافراخته  
 چه خوش باشد آن دم که یار ان غار  
 خوش آن دم که رامین برگشته بخت  
 خوش آن دم که فریاد گم گشته نام  
 خوش آن دم که مجنون نشویده کار  
 خوش آن دم که او رنگ انداخت  
 خوش آن دم که محمود در دلب  
 خوش آن دم که دریا بکامی رسد  
 ملک چون بخاور علم برکشید  
 بر سیم کیان مجلس ساز کرد  
 سران سپید بدرگاه خواند  
 ز بس سیم وزر کو بخواهند او

نقشه فروشان بازار عشق  
 ملکزاده بجزاد و شهزاده مهر  
 زره رفته و کرده رخ سوس راه  
 نشمین بجاور زمین ساخته  
 علم بر فرازند در کوی یار  
 زند بر سر پرده و لیس تخت  
 رسد از لب لعل شیرین بکام  
 کند بر سر کوی لبیلی گزار  
 زند در سر زلف گلپر دست  
 رساند لب لعل ساغر لب  
 ز عذرا بوا مق پیامی رسد  
 سر پرده بر طاق خضر کشید  
 در گنج شایان کی باز کرد  
 بدامن که نشان بر پشاند  
 زمین را بشد گنج قارون زیاد

چو ماه مغنی نوابر گرفت  
 لب جام را رنگ یا قوت داد  
 در آن روز میمون نشه بختیار  
 چو اقبال را دید بر آستان  
 به پسر داد او را فرزند را  
 به پسر داده مهر چو آن بخت داد  
 بسر بر نهادش کلاه سپه  
 بدو داد منشور گنج و سپاه  
 سر از اوچ کیوان برافراشتش  
 بفرمود تا خیمه بیرون زدند  
 زمین کوب را زیر زمین آوردند  
 شه نیک بی فخر نیک زاد  
 بساط همایون بزرگان بست  
 که شاه که فصل زمستان رسید  
 از آن پس که بگذشتی از کوه و دشت

در ساقی قیج جبت دماغ گرفت  
 نه یا قوت می روح را قوت داد  
 که بودش فلک بنده و بخت یار  
 بر رسم کی ملت را رستان  
 و گر شمس عالم فسرود را  
 پس آنکه بدو رایت و تخت داد  
 نشاندش برادر زنگ شاهنشاهی  
 ز ماهی بر آورد ویش بجا  
 بخاور دلی عهد خود ساختش  
 سر پرده بر کوه دامون زدند  
 سپه را بایران زمین آوردند  
 ستایش کنان خاک را بوسه داد  
 بسی لایه که دوستانه گوشت  
 بر مار و شام نتوان برید  
 ز دریا بیکماه نتوان گزشت

کنون راه سردست منزل دراز  
 فرود آئی تا کاروان تنار  
 چو بیرون دمد گریه بید موش  
 بهر بر خند گل کیانی کلاه  
 نمر خود آهین ز سر بگفت  
 گل از خوشدلی خنده بر مل زند  
 سر در گشتینه چشمید جام  
 پسند آمد این نکته شهزاده  
 ز تن جامه در مجلس جام داد  
 شب و روز زیگونی با یکدیگر  
 گه گویی دگر نزدشان بود  
 گه پرده در رود می افتند  
 بخراین یک سر جرم را بنشین  
 مخور غم اگر زانکه ریخت دهر  
 منه دل برین فانه پر فرور

همه راه برف و شیب فراز  
 بشارت دهد باغ را از بهار  
 چمن بشکفته لاله از چار سوش  
 بهوشد زمین آسمانی قبیاه  
 زمین درع سیمین ز بر بگفتند  
 هوا بر سر غنچه گل زند  
 چو خورشید رخ آورده سوی  
 بخواند آن سهر و آناه  
 می بختد اش در زیر قام داد  
 خزان فصل از وصل خوردند بر  
 گه خلوت و عیش و گاهی شکار  
 گه در لب رود می تا خفتند  
 که پوسته بانوش او نشینست  
 که هم آخر الامر گنجت دهد  
 که گاهش نصبت بود گاه سوز

<p>اگر بخت بادۀ خام گیر چو باد است و در زمان باد و نثر ره بام این سبز گلشن کجاست</p>	<p>بختیازده ده چاه و جام گیر که باشد دل خسته را باد و نثر که از صدمه صدمه بر صدمه است</p>
<p>آمدن همای و همایون بشام و ببا و شاهی شهن و بعد از بدتی در گذشتن بیایا دم صبح مست خراب پیشینم روشن که در خانه کیت تو اینجا چه دانی که ما وای است هر آنکونه در پاش باشد گزر مد و ماهی در بنگری زان است ولی ملک مالک درویشی است چو چم نقش بر خوان ز انگشتری تو ماهی و او رنگ شاهی تر است ولیکن درین خانه مان بستی چو شاهی دم از بنیوای مزن برون از دو عالم جهانی طلب</p>	<p>بیامش بر آئیم چون آفتاب بدانیم کاحوال این خانه حیت که جای که جانیت آن جایی است ز ماهیت ما همیشه باشد خنبر ز مه تا بجایی بفرمان ماست میان غریبی و ما خویشی است که هستند اسیر تو دیو و پری تو شاهی و مه تا بجایی تر است نمودی تامل که خود کیستی چو گنجی دم از اثر و مائی مزن بجز ملک هستی مکانی طلب</p>

اگر مهره بازی چه ترسی ز مار  
 چو بلبل نوا بر کشید از چمن  
 سراینده مرغان بستان سرا  
 که چون ارغوان میر نوروز شد  
 گل خوش نظر گشت بستان فروز  
 دم صبح را مین شد و دیس گل  
 بغزم تفرج همایون همای  
 سحر بود و شبگیر میرد نوا  
 دریده صبا پرده نستر  
 بتی دید در دیبه زر نگار  
 ز شکو گه دلبری را بتی  
 ملک گفت کین ماه جوناست  
 که چشم شیر افکن آهوی است  
 بر خواب خرگوش او جادو دن  
 بپرسید کای لبست آذری

چو گل چیدی ایمن شواژ نوک خار  
 هزار آفرین کرد بر یا سمن  
 ازین پرده گشتند دستا ستر  
 صبا بر گل دلاله سپروز شد  
 چراغ سمن شد گلستان خسرو  
 شکوفه سلیمان و بلقیس گل  
 بستان علم زنده پرده سرا  
 سمن شقه میکرد چاک از هوا  
 زده مرغ گلبنانگ بر بادون  
 خرامان گرد لب جو یبار  
 ز ماواش خلد برین آیتی  
 بهشتیت یا سرو باغ بهشت  
 بس آهوک در غمره جادویت  
 صد آهو بگیرند بر آهوان  
 مه نخبی یا ملک یا پرده



خرامنده طایوس طوطی کلام  
 شاکفت گفت ای شه نشه نژاد  
 من آن گوید بهرام گیرم که آب  
 به بخیر که از پیغمبر است  
 ولیکن برون بستم از حیرت  
 در آن بوستان کاهت در نظر  
 بیکره که رشتی در آن ییگاه  
 کون گرز و صدف رسید بکام  
 که شد سویی خلد از پیغمبر سر  
 بگفت این و شد در زمان ناپید  
 شد از قلزم دیدگان موج زن  
 دم آتشین از جگر برکشید  
 تا نگه باز پرواز کرد  
 چو صبح دگر سر برآورد و رفت  
 برون شد شهنشاه پیر و پخت

هم آورد و سر و طوی خرام  
 وصال بیا یون بیا یون باد  
 بپر دم ز سر چشمه آفتاب  
 بپر چین کشدم در انداختی  
 و از آنسان برون بدم از لشکر  
 نه آخر رسیدم بخدست و گر  
 بنقش بیا یون رفتی ز راه  
 بقال بیا یون رخ آدرشام  
 منوشک قرطاس خورشید را  
 ملکه آده آبی ز دل برکشید  
 ز خون جگر موج برای زن  
 فروشد بخونتاب دوم در کشید  
 همان روز کار سفر ساز کرد  
 بزدنال نه خمیه بر خمیه  
 برون زد و ز کاشانه پیر و پخت

بساطِ همایون بصحرا کشید  
 چو سلطان ایوان زنگار خام  
 بر وز کوشاه شامان و سر  
 جنیت بدرگاه جمشید راند  
 برآمد به تخت منوشک شاه  
 فروبت راه تعدی و جور  
 بعهدش شده کبک باز خویش  
 جهان رسم ظلم از میان برگرفت  
 سخنش داورا شب روم و چین  
 مبرواز سر اسبها نام باج  
 همه سرشان زیر دست آمدند  
 فقیران سر اسر تو نگر شدند  
 دران دو کوشاه آفاق بود  
 قلع خنده بر جام جمشید زد  
 چو گرفت کار ممالک تسرار

کیانی علم بر تریا کشید  
 ز فادر علم زد بر هد شام  
 بقالِ همایون در آمد بشهر  
 عمارتی بخرگاه خورشید راند  
 بر افروخت بر چرخ طلسم کلاه  
 بردن بر درسم تطاول زدور  
 ز هدش شده گرگ جو مای شیش  
 فلک نام جور از جهان برگرفت  
 مسلم شده از زمان و زمین  
 نیجست یکجوز دینقان خرام  
 ننگا چو مای شست آمدند  
 سر افکنندگان جمله سرور شدند  
 بفرمانی چون فلک طاق بود  
 طرب خیمه بر بام خورشید زد  
 بدو گشت بنیاد ملک استوار

شکر چمن شد از لپشته دل فروز	بمدوی همایون بسر برده روز
ز لعل لبش چون رسیدی بکام	برفتی زیادتش لب لعل جام
چو از لعل نوشین پیرداختی	لب جام با قوت جان ساختی
بگه خیمه بر صحن صحرازدی	بگه جنگ در جام صهبایزدی
بجز هنر و عیش کاری ندانستی	بجز شادی اندوه کساری ندانستی
چو مدتی گوهری از قضا	بکام فتنه در قناد از مهوا
چو شاخ گل از نکبت نو بهار	سهی سر و گلچهره بگرفت بار
چو ایام حلتش بنه مکشید	مسه چارده شد ز بر جش بدید
چو آنی ز مهرش قمر حنوت	ز نور آبی بر افروخت
بگه از گلستان شاهنشیه	تدروی ز بستان فرماندهی
ز بهج شهبی اختر تابناک	ز درج می گوهر آبناک
چو آنجو بنا مش جاناگیر خواند	جهان بر جهان بن خوشیش نشاند
چو خور مهد او را ز زر ساختند	سر مهدش از مهر بر افروختند
چو ده ساله شد آنمه چارده	فروشد همایون شبی همچو ماه
عقاب اجل چون در آمد بصید	در افتادش آن مرغ وحشی بقید

جهاندار شدی کاخ بهشت  
 ازین دیر خاکی برون حبت رفت  
 هما از سر تخت گوهر نگار  
 بخون دل از مملکت شسته است  
 رخ آورد روزش بجهت زوال  
 گریسته باز در دلدوم زد  
 چون بچند گشت او هم رفت  
 جهان را فدای جهانگیر کرد  
 ملک را چون جهان شد ز دست  
 ز انصاف و عدل پدرا یاد کرد  
 چنین است آئین گردان سپهر  
 قرار ی نگیرد جهان بر کس  
 گهی سوز و گدرد و گدما تم است  
 چو از لاله فراشن باد بهار  
 کف غنچه پر خورده زرشود

پس آنکه علم زد و بنیخ بهشت  
 ازین خاکدان خشت برست رفت  
 در افتاد بر خاک رده سوگوار  
 به بیغوله رفت و تنهاشت  
 وز وسایه ماند آنهم خیال  
 باشک آب از آتش غم زد  
 دمی بر کشید و بیکدم رفت  
 برفت از جهان بادی پر زود  
 جهانگیر بر تخت نشا بهشت  
 برسم پدر عالم آباد کرد  
 که گاهش بود کینه و گاه مهر  
 که باشد جهان با جهان جو سی  
 مقیم ازین شادمانه تم است  
 زنده خیمه رقص بر کو بهار  
 حبش بر لولوی تر شود

<p>             دیگر باره ضراف باد خزان              کند بر ز جعفری صحن باغ              فتا ندورم شاخ را از ورق              چو صیقل زن صج ز رافت شپور              رسد روز خشنده با جان بلب              از آن ماه نوزد و ناز و دانا              دل جام پر خون ز خون جهم است              چو هر فرکان را مشو مشتری              ملک کیت همچون تو ملوک شاه              چو عیسی اگر بگذری زین سراپ              چو بهرام ارت خاطر گور هست              تو چون سدره رانتهی دیده              زیونس هزارانه آگاه است              چو خواجوگر از خواجگی بگذری              برین هفت کل مهره توان زد           </p>	<p>             بطرف گلستان در آید خزان              بند بر دل تبیل از غصه داغ              ر باید ورق باغ را از طبق              کند روشن آینه هفت چو شتر              شود تیره آینه از آه شب              که دایم آماں و حق مبتلا است              زخنده مشو شادگان از غم است              که چون تیر میخ از کمر بگذری              فلک هست به تو مفلوک راه              کی از چشمه مهر نوشی شرب              ازین هفت بیکر فرد شوی دست              که ناموس جبریل نشنیده              چه آگه ز ماهیت ماهی است              شود شاه گردون ترا مشتری              به مردی درین گلشن نه چین           </p>
---	---

فلک باد عنبر نسیم خوشوقت آن مرغ وستان سرا	که بر خاک کرمانش فتنه گزر که باشد دوران پوش آرام جا
در خاتمت کتاب گوید	
ز من تاجه آمد که چرخ بلند به برفت ادب هر چه سازم وطن نباشد غریب از به انشوری که گزانه لاف از گدای زخم ولیکن هر انکو بغربت قتاد که شیر می که از بیشه آید برون سکه کو بود در وطن تاجدار غریب از بنال که گوید خموش من از آنکه گزدم بغربت هلاک تاب خرابات غم دهمید به پهلوی خفانه و قتم گنبد مرزید بر خاک من خبر شراب	از ان تشیانم در بیجا فکند که ناید بخیر و جلد در چشم من بود چرخ که دنده ام مستتر بسنی دم از باد شاتقی زخم دلش بر شقت نباید نهاد شود در کف شیر گیران زبول بغربت بر و خواری از با جدار و گزهر نوشد که گوید منوش بر سم غریبان بریدم بجاک پس انگاه بر دوش مستان قدم بر کسیر تر بنیم بشکند سازید از بهر من خبر رباب

که تا در تنم کیف باقی است  
 تو هم در طرب خانه سرده  
 زمستی اگر عاقلی رخ متاب  
 شبیه خواه و شمع و کاشانه  
 ورت دل بگیر و بخلوترا  
 بدین گلشنی همچو خورم بهشت  
 همه دلفروزان روشن گهر  
 قصب پوش خوبان با خط و قال  
 عروسان نسرين بنا گوش بگر  
 تن سگيون زیر شکنج قصب  
 نظر کن درین لعبت و لذت  
 تب پر نیان پوش رومی رخ است  
 گو دل زیبوند او در گسل  
 بخواش که او سوره استغوث  
 نه شریعت شرعیات بان چو مهر

دلم بامی و مطرب ساقی است  
 می در کش از ساغر بخودی  
 که سلطان بخوید خراج از حرا  
 بتی خوب و سازی و پیچانه  
 بدین بوستان دل آرد را  
 پراز گلخواران جود است  
 پدید از حبش مادر از کاشغر  
 نموده رخ از پرده نامی خیال  
 سمن عارضان گلستان فکر  
 نهان کرده چون روز روشن  
 که ماهیت در سایبان حریر  
 معجز می شکرین پاشخ است  
 که فرزند جانست و دل بند دل  
 بدانش که صورت مافولیت  
 نه بیت طاقی است سر بر سر

نه لفظش خامه پرشکر است  
 ز لالیت از چشمه آب و گل  
 میان مقال سنایش خوان  
 چه باغت یارب چه خلد برین  
 بهر شاخ او نو بھاری نثار  
 ز وہ بجا و موج آب حیات  
 گرش مشک خوانم بگویش خطا  
 برین نقش منصوبه کس نباخت  
 چو این حسروی دیبه برد ختم  
 طراز طرز دیگر ساختم  
 من آن نیستم کین کھر سفته است  
 تو این بیتها را مبدین سر  
 که نشنیدم که میگفت روز  
 ترا زین چه آید که گوی که گفت  
 سخن را بگو هر مشابہ مکن

ز بحرش سینه پر از گوهر است  
 نهالیت از گلشن جان دل  
 اصول کلام الهیش دان  
 که ضیوان فرستد بدو حور عین  
 بهر نو بھاریش لبیل هزار  
 سوادش همه عین آب حیات  
 بشاش که چون بگری کیمیا  
 بدین وزن منظومه کس نباخت  
 چراغی زدش برافرو ختم  
 جنیت برزد دیگر تا ختم  
 کسی دیگر است انکه این گفته است  
 که بیت القدس از کون بگری  
 دلم چون صدا جمله میگفت باز  
 اگر عقل داری بدین تاجه گفت  
 که باشد درین یک سخن صد سخن



سخن صیت آبی حکیده زبان  
 من این تحفه زان عالم آورده ام  
 نشان من از بی نشانان بپر  
 مسم را اگر قلب خوانی رواست  
 من این نامور نامه از بهر نام  
 کنم بدل بر هر که دارد بهر سر  
 بدین سوز ساز یکم بنوشت  
 چو آبی هست و آنکه روان آمده  
 جگر سفته تا این گهر سفته ام  
 برون کرده ام مهره از چشم مار  
 چو گنج است در گنج ویرانه  
 مرا زین چه کین قصه بود از نبود  
 نوای که اصلش ز عشاق خاست  
 اگر نیک میدنیش بد مخوان  
 بجشم ارادت نظر کن درو

بدر  
 ۱۱۴۵

گهر صیت خاکی رسیده ز کاز  
 وز انعام این سیوه پرورده ام  
 زبان من از بی زبانان بپر  
 ولی قلب دلتگان شمع روست  
 چو کردم بفال هائون تمام  
 که تاریخ این نامه بدل است و بر  
 بدینگونه جانی که بگذاشت است  
 ولی دل ز فکرست بجان آمده  
 سمرگشته تا این سخن گفته ام  
 بر آورده ام غنچه از نوک خار  
 چو شمع است در ضمن پروانه  
 بشعر روان سحر باید نمود  
 بزرگان نه گویند کین نیست  
 و گر زانکه بدگفتش خود مخوان  
 که در چشم بدیچم ناید نکو

۱۱۴۵

<p> جو نافه بسی خونگول خورده ام  ولی گر نیاید بطبع تو راست  خلایلی پر ز نورم بده  من بنیورائی به بخشش  چو دادی دم عیسی مریم  بچاره را دوردار از خزان  چو از بحر شعر آمدم برکنار  دروگر بود نکته ناپسند  به افسانه عمری بسر برده ام  گر از بنیوای نوای زدم  ز آهنگ مهن بسود مرا  درین ستیم دوردار از خار </p>	<p> که این حقه عطر پرورده ام  گرش مشک تانار خوانم رواست  چو دادی ذوق زبورم بده  درین در طهام آشنای بخشش  چو عیسی جهان زنده دار از دم  چرا غم برون بر زباد و زنت  بر آوردم این گوهر شاهوار  از دیده نکته گیران پسند  درینا که افسانه آورده ام  به بحر سخن دست و پای زدم  نگهدار در پرده سود مرا  مکن گنجم آلوده زهر مار </p>
--	---

ختم کتاب و مدح دستور الوزرا عمید الملک

<p> بوقتیکه این حلقه سپید ختم  چو شمع از درون رشته می یافتم </p>	<p> بخور از تفس سینه میسوختم  بتاب درون رشته می یافتم </p>
--	--

سخن باین طرز کردم طراز  
 ببرد من ز صبح فروزنده آب  
 علم برد شاه هشتاد و دوم  
 شکستم شبه آسمان را کلاه  
 زدم پنجم نوبت برین هفتم  
 چون موسی نشین گفتم به طور  
 نوا بر کشیدم ز راه و حجاز  
 گفتم بخدوت که قطب جاک  
 چراغ دل از دانش افروخته  
 فی خامه نخلبندی نمود  
 دلم یافت از مشعل روح نور  
 فلک زلم از باغ جمشید داد  
 چون منم و قصه دوم باین  
 سپردا ختم نامه و پس دیر  
 موشخ با نقاب گیتی کشای

چون لعل و دسان کشیدم باز  
 یستم ترپ محرق آفتاب  
 سرا پرده بر طاق خضر زدم  
 زاکلیل سپهر خادم بماه  
 چشیدم می روشن از هفت جام  
 چو داود و بساز کردم زبور  
 ز دور سپهری شدم پرده ساز  
 زدم محور چرخ را پشت پاک  
 به پیر خرد دانش آموختم  
 به نخل سخن سر لبندی نمود  
 فرستاد و خوانم از روضه حور  
 می مسلم از جام خورشید داد  
 بداور تمامی رساندم سخن  
 بنام شنشاه و فرخ وزیر  
 نموداری از جام گیتی نما

خرویش چیل آمد از کو چگاه  
 به بهدش از کومه نزنه پیل  
 قناد اختر دولتش درو بال  
 چو جشید ثانی بر دین زد علم  
 برفت از عقب آصف روزگار  
 من آتشین طبع خاک نشاد  
 چنین لعبت پروریده بنانه  
 نداده بدام او نگرفته مهر  
 از وی بیچر کامی ندیده دلم  
 گروهی زیاران و مساز من  
 چو باغ مرا و سنگیر آمدند  
 چو شمع شب افروز خلوت سرا  
 چو دیدند افسرده بازار من  
 کز نیسان عروسی رخ آراسته  
 چو سرو سیی رسیده از باغ فخر

بهر ابرون بر دهن و سپاه  
 فرو رفت در قعر دریای نیل  
 بر دوز بقایش در آرزو ال  
 روان کرد بهوچ بسوی عدم  
 که ناید نگین بی سلیمان بکار  
 شده آبرو از پی دل بیاد  
 پرستنده او بنان طراز  
 شده خواستارش سلاطین دهر  
 وز دگشته خون جگر حاصلم  
 دل گرم بستند در راز من  
 دلم را چو جان ناگزیر آمدند  
 چو اقبال میمون و شادی فزا  
 دلم گرم بستند در کار من  
 سر زلف مشکین به پیرشته  
 بماند بدینگونه در خانه بکر

که باشد که اورا بخوابد بجان  
 چو پیش چو در خانه خوابی نشاند  
 بسی خسروان را بود این بکر  
 ز دل اینهمه خوبی کپا لوده  
 بسی گوهر قیمتی سفته  
 ز دوی ضربه آمانیا بدست  
 شدابی که پوشیدی آزار  
 که اینج بشد گوهر چهر باش  
 چو آمد مرا این حکایت گوش  
 که این بی حفاظی نه کار من است  
 نه دیویم که چون جرم رود در شب  
 نگاری بدینگونه با خط و خال  
 اگر بکرماند این غم مدار  
 گرین دخت میجو نه میکجوت  
 حکند ربه ملک دارا دهد

به تقصیر سلطان مهند وستان  
 به راین سپارش چو سو بد نماند  
 که شیرین بود نشان دمی هم نفس  
 سبکوا می کس لب نیا لوده  
 ولی ابرش هیچ نگرفت  
 بن باز چون سکه در دست  
 تو دانی بگر کس که خوابی بده  
 و که مشتق رفت گود و پاش  
 بر آورده جانم ز غیرت خودش  
 ستاعی بدینسان نه بار من است  
 بگردم با هر من بد سرشت  
 بر افکنده از رخ نقاب خیال  
 نه مریم به بگری گرفت شتاب  
 چو قید افه گردد سزاوار تخت  
 سریش فلک از شر یاد دهد

که را که یکه نباشد بدست  
 اگر نیست در صورت نام شام  
 دوز بادشاهان گدائی کنم  
 چو داد آسمان ملکتم هم بیاد  
 چو دم بسته شد همدی گوشت  
 میر تازی و گد نام گور  
 چو خسر و نه مشکوئی مینو پرید  
 چو بر دند مهند محمد بن خاک  
 من آن مرغ خوش خوان آتش بوم  
 تنم پیر من گشت و جانم کفن  
 اگر ست میخو انیم مست کو  
 پس از مدتی قلب کیوان محل  
 بجایون بزرگی عواقی نسب  
 بصورت مه طلعت احمدی  
 بنوم زمین بوس خاقان مهد

چو هست بود کنج قار و نش است  
 بخنجه دهم خرج سلطان شام  
 بد انشوری بادشاهی کنم  
 و گر در جهان تخت و خاتم بیاد  
 چو نم خشک شد شبنمی گوشت  
 که افتاد بهرام در دام گور  
 بیاید دل از جان شیرین برید  
 اگر خاک شد نظم حسان چه باک  
 که بی بال و پر در هوا ایش پریم  
 کفن گشت بر قالم پیر من  
 و گر دست میگیریم دست کو  
 سر سر کشان تاج دین و دول  
 لقب نامی از وی چو نام از لقب  
 بخنجه گل کلشن سر مدی  
 زکمان بهار دوروان کرد مهد

بنیادی دران در که آورد خشت	چو اقبال زد بوسه بر پائی تخت
دران آستان کردین بنده د	وزین دهستان نکته شرح داد
خدیو جهان آصف جم نشین	جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صائن که هست	سپهر سراقنده اشش زیر دست
زحل کترین مهند بام او	قمر کترین گوهر جام او
فلک نقش از گوشه مفرشتش	دبیر دوم خط و قمر کشش
بود بر او مه سینه کام	یکی قاصد کو چکب بدر نام
دلش محرم راز داران غیب	وجودش نفیس مقرر از عیب
بر دست او بهفت دریا کفی	که چشم او بهفت دوزخ تخی
خلایان او را فلک حلقه گوش	نه پیمان او را خرد جبرعه نوش
کواکب قنادیل الایان او	عطارد و دواتی ز دیوان او
مه از خورشش خوشه یافت	خور از مطبخش توشه یافت
دگر اختر برج او دکن دین	مه شستری مهر ترنج کین
سکند چشم خضر خلعت شعار	میجا نفس مهدی روزگار
بگردن کشتی لاکت شرع همید	بشوکت گره بند جمل الوری

بود کاف نون حرفی از دفتر تر  
 کسے کو نهد بر خلافتش قدم  
 بجای تیر گردون کمانش کشد  
 اگر جوید ابراز هوا آب رود  
 چو پیداشد از آسمان قوس زر  
 بود قاف برجی ز تمکین او  
 یکی کنج محمود پرداخت  
 یکی درد منش نکبت عیسو  
 چو آن گویا افشان معجز نواز  
 یکا یک تعجب نمای آمدند  
 برین دوستان دستا نهان  
 که شبنم مگر کاب عثمان برد  
 بکس بین که چون باز بازی کند  
 بگوشش شسته دست از هیات  
 از تیگونه شوریده بی وقار

بود آسمان طاقی از منظرش  
 سیه رود گرد بسان قسطنطنیه  
 که شاه فلک سایبانش کشد  
 بگوگون دریا می دستش بشوی  
 نوازش بمه کرد اشارت که خور  
 بود مهر شمس ببالین او  
 یکی رایت مهدی افروخت  
 یکی در کفش معجز موسوی  
 سر حقه تربیت کرد باز  
 به تخمین ترنم سرای آمدند  
 بسی تیر با برنشانها زدند  
 گدا پرده بر کار سلطان برد  
 عسکری بن که با شاه بازی کند  
 سوزی که با برده آب فرات  
 بشکری که در تلخ عیشان شمار



چو آن خاک دریا دل تنگست  
 بدست تپی گنج بیزی کند  
 نه آفر به بهت از دکتیم  
 چنان مغلسی مانده از قید آفر  
 ز جامم رساندند زان پس به جامه  
 سرم بگذازند ز اوج بلند  
 زون ز آنکه بود التماس ز دور  
 کمون مردم از چرخ پیرونده  
 سر و شمس چادرم خضر نام  
 که خواجو عیسی روان بخش باش  
 ورم از روح زن چو میجا تو می  
 تو دیای جسم و جان گوهرت  
 چو گوهر بر دین ازین چار ورج  
 چو نا بید ازین پرده را بزین  
 بر دین شوز مغموره کن مکان

چو دیانش طبعی کبر بخش بهست  
 بیاد هوا مشک پیتری کند  
 جوا از سر گنجها نگذریم  
 کنیش ز مال جهان بی نیاز  
 کشیدندم از گاه ماهی بهام  
 کشودند پای امیدم ز بند  
 بدین خسته بسته دادند بھر  
 به پیروزی آید نویدم بگوش  
 کند با من از طاق خضر پیام  
 جهانگیر گرد جهان گرد باش  
 بقاف بقاشو چو عنقا تو می  
 تو گردونی و انس و جان اخترت  
 بزین نیم ترکی برین هفت برج  
 چو صبح از سر صدق آبی بزین  
 قدم نه بمقصود لا مکان

<p>سحر که دمی خوشتر از صبح آرد          بر افشان سر دست بر کاینات          در آرد صف ساکنان فلک          دعا کن بران هر دو مخدوم تو          الا تا برین گنبد شش دری          چراغ روانش فروزنده باد          سرافکنده در پای شان هر که هست          سخن در دعا میرسانم به بن          چو بنشت تخریر آن در خیال          اگر بر دعا ختم کردم رو است</p>	<p>بسرچشمه مهر غل بر آرد          بگو چارنگبیر بر شش جبهات          بنه روی در سجده گاه ملک          که در عهد شان گرگ شد صید شیر          فروزان بود مشعل خاوری          دل عالم افزو از زنده یاد          فدای سراپای شان هر چه هست          که بعد از دعا شان ندارم سخن          زبان در کشیدم ز بیم طال          که از ختم مقصود کلی دعاست</p>
---	--

سخن را نیاید نهایت پدید

قلم در شکستم چو اینجا رسید

تمت بالغیر

تقلم فقیر شیخ نجمه الدین بنجابی سکنه موضع نوینی تحصیل پروردگار سالک  
 بابت تمام مرزا عبدالقادر بیگ ۱۳ ماه محرم ۱۲۸۹ هجری مطابق ۲۲ ماه ۱۲۸۹ هجری

## شرح احوال مصنف های همایون بر سبیل ایجاز و مختصار

اگر چه از صحایف متعدده اخبار و سیر از احوال مصنف جهان می توان یافت  
آنچه می توان جست اما در مقام آنچه در ورق ثبت می افتد از رشحات خامه  
دولت شاه سمرقندی است رحمه الله تعالی چنان می سراید که خواجگرمانی از بزرگان  
که مانند اکابر طایفه شعراء و فضل و بلاغت ادب اسلام داشته اند ملک الشعراء  
لقب است و هم نخلیند شعرا عبارت از دوست رودیت و از دول  
بر داشته و با هر جاده سیر سلوک گزشته از اینجا است که گاهی علاقه خاطر به وطن  
و گاهی بگوشه غرمت و بکمان زشته این شور انگیز فوای که سفیر عندلیب  
اکشن بلاغت در و از الحلافت بعد از انگیزه است اعنی طرح مشنوی همایون  
در قالب نظم بنام بوسهید جهان در عراق بخت الحق که درین دوستان او سمند  
د از لطایف و نکات و صنایع مثل ترصیع و تقابل و غیر آن به مایه که درین  
کنجینه شناخت و جوالت فرا نهاده و می گوید که تا خواجو از خامه کهر نشان  
و جله بر این دوستان بود صحبت خدمت رکن الاسلام و المله پیشرو  
حق و یقین شیخ الشیوخ سولینا هلا و الله و له بمنانی را دریافت و از انظار

پاک حضرت شیخ العارفین یافت آنچه یافت تا خواجوبچاشنی فقر و سلوک از منبر صدق  
 و صفات کمال گشت برکات انقاس و ارشادات لطیف شیخ بر اسرار و فایز  
 فایز الرام گشت سألهای دراز در صوفی آباد و صوفی و اسرار و طلب داده اشعار شیخ را  
 جمع آورده شود در خاطر حق جوی می نگذند چنانچه ازین رباعی که در حق شیخ اوست  
 مستفاد می گردد هر کوبه علم جوهرانی شد چون خضر سیر خشمه حیوانی شد  
 از دوسو غارت شیطان و برست مانند علامی و دله سمنانی شده و دیوان خواجو  
 که بست هزار بیت است در آن صرف فضل و بلاغت کرده از قصاید غزل و غزلیات  
 شعرا و کثیره مقطعات و بیاهیات حکماء و کثیره مشعشع است و نیز جواب مخزن اسرار و بیاهیات  
 شهاب نشاء قلم و معنی نظامی گنجوی مشعشع و روضه الانوار گفته که امر و چون غما در بهار  
 جز از نام نشانی ندارد و وفاتش در شهر کشته شدی و اربعین و بیعته اتفاق افتاد  
 رحمة الله علیه و رحمته واسعة و سلام

### خاتمه الطبع

خدا در انتظار حمد ما نیست	محمد پیشینم بر راه ثنا نیست
وگر حمد و ثنا باید بیان کرد	بیکسیتی قناعت نمیتوان کرد
محمد از تو میخوانم خدا را	خدا را از تو عشق مصطفی را

خانه خشک بآن تهرجم لسان انسان هفتصفت النبیان اچیارا که دم از حدتایش حکیم  
 سخن آفرینند و زبان آفریده بیان همه چیز بنوع آدمی بجز تمام لغات تسباین الفاظ و مفردات  
 متغایر المصنوع و متحد اللفظ را چنانست که اگر هم متفق آیند غرض تمجید خالق انور و جان کنند  
 که از بدو ایجاد نوع بشر برآورد در هر اهلها و حکما و شعرا و بلغا هر زمان اتقیا و صفیا خصوص  
 نفوس سیاه بنیا و زبان آوران هر دوران دم زدن انچه گستره خوشستند و ذوق فادان  
 هزار سال کشید سر صافی هم از ان بر زبان توانستند آورد تا چار همه تن بعجز و قصور  
 در داده و عقرات تحلیل سانی کرده لب گفتن بستند و چاره بهتر و در ملی مراحل  
 جناب صبریت جل شانه جز سکوت و صموت ندیده خاموش نشستند در نهج محبت  
 کجج بیان محمدر را چه استعداد علی قوت علی که لفظی برین با برآوردن تا انداز حرفی  
 حوصله گفتن خود دادند کمال خود مبیقدر پس که متبع نادانان محض مایلند خوش قرار داد  
 و هر سکوت بر لب بیان نهاده و اکتسابا باللغات دامن لغت رسانا پناهی باعث ایجاد  
 خلق الهی ابدست آرد و خویش باندلی لطفش سپارد لیکن چون که مدح بر که خدای بیا  
 خود فرماید من ظلم و جهول را چه مجال که از عهده آن برآید نه حد این حد نیست  
 نه مدح مصطفی کارز با و در دو از خدا بر مصطفی پس برای ان صاحب خدای و دوستی  
 قدیم را حادث چه برآید چنانچه از پاشک سیر چه آید و از بی زبان نطق چه زاید تا چاره

از این آن در گذشته بجا به المرام می گراید و سر کلاه سخن دانیاید  
 که درین روزگار رونق بازار فضل و کمال کمال در کس دست  
 و در قدر شناسی دست فرسوده خلق و انداد بی هنری بعرض  
 هنرست و هنرمندی در موصض ضرر خورشید علم عربی در غروب  
 و کسوف و ماه فارسی در محاق و خسوف آفتاب علوم عربی  
 بمغرب عدم چنان فرو رفته که اگر عربی نامش نهید بجاست و فای  
 که نامش اندکی لطیفیل شعرا باقی مانده بود از چندی بسبب و اوج اردو  
 که ایجاد اهل هندست یکسر زیر شوق انهدام و فناست و ظن غالب  
 که اگر چنانکه بر همین نط مانند لفظی از فارسی هم که بر زبان زنده  
 که زبان دانان درین آردان مفقود اند و ابواب تحصیل فارسی  
 کتابی نیز رسد و دگر علم زبان بوجه باقیانندن کتابهای فارسی  
 از قسم مشوایات و دواوین بدکاکین کتاب فروشان شاید اسما  
 و رسماً مفهوم ذهنی ماند و اسمای اساتذہ قدیم معلوم ظنی لیکن  
 باشد که بوجه توجه حکام ذوی الاحشاشم عالیشان ذهن که  
 با بقای بر علم و فن با وصف فقدان زبان و کلمی خورشید ان آن

التفات باخراط است روزی بکار آید و در نقی پیر و در کرمی باز  
 بنا و علیه رئیس نامور هنر پرور ریاست را ذیب هنر را هنر علم  
 و فضل و دانش پایه نیر اعظم آسمان فضل و کمال گوهر معدن  
 شرافت و جلال در دریا سخاوت بجز محیط شجاعت قدر شناس  
 هنرمندان افتخار اخلاق یا دکار اکابر سلاطین و الامرا متبیت  
 معالی هم غیب نواز مسکین دوست علوم عربیه را کنند و در فنون  
 فارسیستند هر عالم را بذاش نازی است و هر فضل را اندو  
 امتیازی معیار اهل جوهر محک بر اهل هنر نواب نامدار افتخار روزگار  
 فخر الدوله مرزا علاء الدین احمد خان بجا و در رئیس لومار و که دین  
 آوان در مهارت علم فارسی و عربی و عبارت نگاری و تحقیق  
 و نکته بینی و وقت بستن هر علم نظیری ندارد و هیچکس درین زمان  
 که به سر می او سر بر آرد بنا بر یادگار ماندن نام اهل کمال و جهان  
 مذاق طبع هنر سخنان و شناخت طبائع مردم هنر نپندان کما  
 مشنوی شاعر خدا آگاه عرفان پناه اقلیم سخن پناه ملک سمنانی  
 حضرت خواجگرمانی انار الله بر ما و تقی الله بفرمانه دار مطبع

مسمی فخر المطایع که استش قریب است که بعضی مسمی و مساز آید و بلو و نثر  
 دیگر مطایع را فخری افزاید بقالب طبع در آوردن خواسته لیکن  
 طرفه اتفاقی دست داده که چون نسخه مشغولی موصوفه درین ملک باشد  
 بسبب ندرت کیاب و نایاب بوده است بهر از تحسین و تلاش  
 بدست افتاد آنقدر غلط برآمده که صحتش را هم خبر عین غلط بودن  
 و اگر اعتبار نتوان کرد و غلطی آن را در چه نام توان برود و صحیح و درست  
 بودنش کی درست توان شمرد مشکل در طبعش رو نمود و به یکس  
 از سخن فهمان چنان بر نیاید که بعضی چنانکه باید لفظاً و معنی  
 به تصحیح آن گزاید تا کسی بر آن از دانشمندان معنی رس اعتراض ننماید  
 بیون درین باب عجز کمال در پیش آمد طبعش منظور طبع کمال منظم  
 نواب الممدوح فی الالقاب بسبب ندرت آن گردید خود بزور طبع و قاف  
 و خاطر و شخوار پسند نقاد که هر گونه استعداد کامل دارند و در هر فن  
 از فنون علمیه مهارت حاصل بنفس نفیس متوجه به تصحیح شدند از آنجا که  
 بوجوه انشا غلط و املای غلط تصحیح گویا تصحیفش از سر نو بوده است  
 بغیر کسی مماثل که بمثلش در کمال بود و لطف مقالی و کیفیت عالی داشته باشد



دیگری را چه حوصله و سر و دل و جگر که دست بد آن زند و آن را  
 صحیح و درست کما حق کند و برین و منقول عنه اکثر مصاریع تمامه  
 از سهو کاتب غلط نویسنده غلط فهم آنچنان مرقوم بود که نه لفظی درست است  
 و نه معانی صحیح و بهم از محاوره اهل زبان معرا و از لطایف شاعری بیگانه  
 و بدین سبب بنظر هر کس که در گذشت از دست زدن به تصحیح نیست  
 و مستحق بقصور گردد و بد زهی طبع و قاده و خاطر نقاد و ذوق ریا  
 و کمال علم افزا نواب مدوح خود شکفل آن شد و همت حلیا بران گشته  
 و صحت آن را بر دست عالی همت خود داشته که فقدان اصل کمال  
 توان شمر و مگر تا بهم زمانه اخلالی از کمالان گمان نباید برد و فر  
 بخیزد از نواب موصوف کسی برخاست که پادشاه و ادبی نهد  
 و دست باین دست دهد با اینکه جنابشان را علایق بسیار  
 دنیوی از مشاغل انتظام و تهتاق امور ریاست و داد و دهی علایق  
 و تصفیات نفراست و کیاست عائق برهمچو امورات بود و کمال  
 عجلت بصحت کردنش اعتباری افزودند و روح بر قنوج خواجوروم  
 اگر از دست غلط نویسان در تعصب و ضیق بسیار بود و قنوجی و نه شای

عطا فرمودند انصاف این است که از هیچ یخچین خلط و غلط  
تضییع در هیچ مواقع ایمن و آسان می نماید و خود گفتن  
به هیچ شخص کامل نهایت اهل بخاطر می آید و عجب العجایب است که  
بوجه مدیم فرصتی از شواغل روزمره عادت و معاملات و  
تضییع میسر آمد از اتفاقات و سفر معصار در آن زمان نمود  
و مدت سه روزه در طی مراحل و قطع منازل قمار رفت و بهمان  
صیحتش شد یعنی بهمان سه یوم چنان صحتش بوقوع انجامید که روح  
مصنف شاد و خاطر خوانندگان از بار غلطی او بفرماید معافی آن  
یکم از او گردید الحمد لله و المنته که بحسن اختتام بانجام رسید  
و مزید سپاس در سپاس شکر بقیاس منعم حقیقی اینکه اختتام طبع  
این گوهر گرانمایه و جواهری بجا در عهد دولت معدت محمد  
سعادت از اقبال پیر حضرت فلک فحیت خورشید منزلت  
خاقان ابن الخاقان سلطان ابن السلطان ملکه دوران مریم نقاش  
بقیاس اجتناب عفت قباب که قبه بارگاه عصمتش عرش است  
بنگه قصر عظمش آسمان فرساست معظنه العصر مخدومه عالم

و عالیشان مالک رقاب الامم دار چشم جمشید خدم ملکه محترمه  
 حضرت کونین و کتوریا دام ظلها علی روس البرایا در بیستم شهر راج  
 در سنه یک هزار و هشت صد و هشتاد و دو عیدوی مطابق و دوازدهم ماه محرم  
 عربی سنه یک هزار و دو صد و هشتاد و دو بهنگام فزنده انجام  
 تحویل آفتاب عالم تاب میرج محل که عین وقت شرف بخشی اهل  
 زمین و زمان و نور افشانی در عالم ایجاد و امکانت بوقوع پیوست  
 و در مطیع فخر الطالع ریاست رئیس نصفت پرور عدالت گستر  
 خیرخواه بلا اشتباه سرکار و دولتدار ملکه معظمه دام ظلها و دو نواب مرصوعی  
 فخرالدوله علاءالدین احمد خان بجاور که نمودن جی از اوصاف  
 بسیارش و اندکی از صفات بی شمارش در صدر گذشت -  
 با اهتمام نیک فرجام مرزا عبد القادر بیگ تحصیلدار لو مار و منجیر  
 و بکاتب کاتب خوشنویس شیخ نجم الدین پنجابی و تبصیح  
 نواب حمیده الصفات ممدوح الذات بقالب طبع در آمد  
 و زیور انطباع پوشید و نور بخش دیده نظر گیان و سرور افرا  
 سینیه جوهر خزینه طالبان گوهر سخن گردید و الحمد لله الحمد لله الحمد لله



۳۰۳  
حررہ احقر عباد الرحمن راد ما کشتن -

تاریخ طبع من طبع رسا وفہم ذکا مرزا محمد اکرام اللہ بیگنا مختصر

قطعة تاریخ ہجری

مشتوی جناب کرمانی	جو کہ تہی ایک جہان کو مطلوب
چہب چکی عنایت حق	دلکو سب کے بھیت ہوئی مرغوب
لکھہ یہ تاریخ طبع امی اکرام	واہ واہ مشتوی تہی کیا خوب

ایضا قطعہ تاریخ عیسوی

جب ہو چہب کے مشتوی یہ تمام	فکر تاریخ مینی کی اکرام
ما تفت غیب یہ آئی ندا	مشتوی خوب کیا چہی بخدا



